کلیات عیشی

Kulliyat-i-Ayshi

Kulliyat-i-Dishi

No 425

۴۲۵ع
كليات عيشي


Buhar Collection

بسم الله الرحمن الرحیم

آغاز خطبهٔ دیوان غشی

غازهٔ رخسارهٔ شاهد معانی حمد صورت آفرینی که نقش عالم ایجاد بستهٔ قدرت ابداع اوست و طرح طلسم آشیانهٔ کون و فساد ریختهٔ حکمت اختراع او دریا را از محیط نوالش آب روانی در جو و خورشید را از خمخانهٔ اعتلائش بادهٔ نور در سبو باهتزاز نسایم عنایتش غنچه را سرمایهٔ شگفتن و آغوش و بستر دوستی نخلبند افاضتش نهالها را ردای بالیدگی بر دوش با مداد صنعت کاملهاش دانه را امتناع نشو و در دامان و بارشاد حکمت بالغهاش شکوفه را گل تبسم در گریبان عقل کل با ادراک حقیقت ذاتش آینه دار حیرانی و فکر رسا بدریافت کماهی صفاتش گام فرسای بیدای سرگردانی آغوش پروردگان چمن تا از دستبرد باد خزانش محفوظ مانند سحاب متراکم رافتش چو سایه حمایت گستردن و نازک دماغان گلشن تا از صدمات هوای مهرگانی در امان گذرانند ابر متقاطر عاطفتش معروف مصروف غم کفالت خوردن

مثنوی

خدای توانا که هر آنچه هست ∴ سر خامهٔ قدرتش نقش بست

بحکمت سفید و سیه آفرید ∴ شب و روز و خورشید و ماه آفرید

جدا کرد رنگ حدوث از قدم ∴ برآورد نقش وجود از عدم

جهان آفرین و جهاندار پاک ∴ پدید آور آدم از آب و خاک

ترحم

غازه بروزن تازه بمعنی گلگونه است و آن سرخی است که زنان بر روی مالند [illegible] ... است و بمعنی ... ابداع نو ... طرح بالفتح انداختن ... اختراع ... عقل کل ... جبرئیل علیه السلام ... [illegible]

دم صبح گردی ز صحرای او | سویدای شب داغ سودای او

بدریای او قطره واری سحاب | بخورشید او ذره آفتاب

ز باغش شب و روز رعنا گلی | ز گلزار او عقل کل بلبلی

نگارندهٔ دفتر خشک و برد | طرازندهٔ نقش درمان و ورد

خدای همه را خداوندگار | خودی را بجا کش سر انکسار

بهر راز پنهان که دانی نهان | ز هر آشکارا که بینی عیان

بصنع آفریده حواس و عقول | کل مه فکنده بجیب افول

ز حکمش نیارد برون پا نهاد | چه آب و چه آتش چه خاک و چه باد

جهان رشحهٔ ابر انعام اوست | اگر صاف و ور درد از جام اوست

ضیا ساخت گلگونهٔ روی هور | ز کتمان ظلمت برآورد نور

بحکمش بود قطره همتا محیط | ز صنعش مرکب بود و بسیط

اگر وحش و طیر بر خوان او | سلیمان و گر مور مهمان او

دی و اردی از هم جدا کرده اش | اگر گل و گر خار پروردهاش

بسیم داد آب و بدر آبرو | ببلبل فغان و بگل رنگ و بو

فروزد بروز و شب از ماه و مهر | چراغی بکاخ سیاه سپهر

بنای زمین گشته زو استوار | بگردش ازو آسمان را مدار

وجودش معرا ز چون و ز چند | جلالش مبرا ز پست و بلند

سر ذره گر بر فرازد بمهر | بگردد بگرد سرش نه سپهر

کند آتش قهرش ار عرصه تنگ | شرر آب گردد برگهای سنگ

نه توصیف ما در خور شان او | نه اندازهٔ عقل عرفان او

جل شانه و لم یزل سلطانه و گلگونهٔ عذار سلمای شیرین بیانی لغت حقیقت گر

بالفتح سرگشتن و سرگردان و ثابت شدن و دوار و رنجیدن کردن

بضم اول و سکون ثانی و واو مجهول و رای قرشت نامیست از نامهای آفتاب عالمتاب

اردی بضم اول مخفف اردی بهشت باشد و آن نام ماه دوم است از سال شمسی

که بخاتم اختتام رسالت نشش جهت را بزیر نگین گرفته و بدست یاری امانت و هدایت
خس و خاشاک کفر و نفاق را از ساحت عالم رفته منطوق لولاک شاهد که اگر
تکوین کائنات را وجود فائض الجودش علت غائی نبودی رنگ عالم ابداع باین آب و
رنگ نریختندی و مضمون ما ازاغ سلکناک گواه که جهان بیثبات را که ابواب رحمت
بر رو گشودی اگر بمعراج ختم رسالتش بدین دار و بر و نبینگیختندی ف ما فری که تا بیر لیغ
قضا با مضای رضائش زینت نپذیرد رنگ اجرا نگیرد حکم رائی که اگر گردش کواکب باعث
لنازد شحنه قهرش تزلزل در بنای بروج مشیدهٔ افلاک اندازد عیسی بهوا داریش بمعجزه طراز
قم باذن الله موسی بتمنای خدمت گذاریش چون حاجیان با عصای خویش بر درگاه
جاده که سالکان مسالک حقیقت را از زلل اقدام بر کنار دارد شرع قویم اوست و راه
که ناسکان مناسک طریقت را بمنزل مقصود رساند صراط مستقیم او

شه انس و جان پیشوای رسل : چراغ هدایت گذار سبل
ز گرد رهش وزه روی هنور : چراغی ز ایوان او شمع طور
گزین بندهٔ ایزد کردگار : بذات وی ایجاد را افتخار
ره نا بمنزل رسان شرع او : بهر جا که اصلی بود فرع او
فراتر ز عرش برین پایه اش : سر مهر در سایه سایه اش
بفرمان او از زمین تا فلاک : مطیعش چه جن و چه انس و ملک
غبار رهش چرخ را در تاج : سران را بدرگاه او احتیاج
اگر عقل اول بود مست اوست : وگر عرش اعظم بود پست اوست
قضا حلقه در گوش سلطان او : قدر چشم بر راه فرمان او
بنستی اگر نقش لغتش قلم : ممیز نگشتی وجود از عدم
تنش گشته با خاکیان بزم ساز : دلش کرده با عرشیان مشق راز

زخوان نوالش جهان خوشه چین | فلک عرش اعزاز او را زمین ::

بر آن کو نه از راه او آگهست | اگر خضر باشد که غول رهست

درود الهی و صلوٰة نامتناهی بر او باد و بر آل اطهار و جانشینان اخیار او که نجوم فلک دین و بروج سمای یقین و مربع نشینان اریکه هدایت و واقفان اسرار بدایت و نهایت اند سیما خضر طریق رشاد و هادی مسالک سداد و رافع رایات اسلام و دافع آیات ظلام زور بازویش قالع باب خیبر خم ابرویش محراب سجود جن و بشر لعل شکنیش حبل المتین سعادت چشم حق بینش غزال کعبه شرافت قد زیبا لیش سرو جویبار امامت خد عالم آرایش گل چمنزار ولایت زبان معجز بیانش مفتاح گنجینه اسرار خاک پای عرش سایش درة التاج افتخار اعنی قوة عضد الرساله و مشرق شمس الولایه اسد الله الغالب علی ابن ابیطالب ع آنکه چون همت یکسر اعتناق اصنام کمانست پای ولایت بر دوش نبوت گذاشت و تا بر سر اعادی دین تاخت لشکر وساوس و اوهام شیاطین را پایمال جنود حق و یقین ساخت

علی خاص درگاه رب جلیل | علی قاسم کوثر و سلسبیل

علی مولدش خانه کردگار | علی صاحب دلدل و ذو الفقار

علی قالع باب خیبر بعزم | علی شیر رزم و علی میر بزم

علی خاصه بارگاه و دود | علی زبده هر چه هست آنچه بود

خدا را پرستنده بی ریا | سپه را بذیرنده با وفا

فروزنده شمع ایوان دین | فرازنده رایت مسلمین

گشاید اگر حلقهٔ از کمند | کند روبهی شیر چرخ نژند

جهان پای سنگ ترازوی او | قوی بازوی دین ز بازوی او

پی سجده اش خور جبینی کند | فلک قدر او را زمینی کند

چه جن و چه آدم چه دشمن چه دوست | ببالای دست همه دست اوست

کند نه سپهرش پرستندگی | نهد مهر و مه سر بر خط بندگی

بجایی که قدرش زند چار طاق | زمینی کند بام این نه رواق

کشاینده راز هر خار و گل | پژوهنده حق ز جزو و ز کل

کرم پیشه بخشنده بی‌دریغ | شناسنده تاج و دشمن بتیغ

بفردوس خضر ره اهل دین | بدوزخ رساننده مشرکین

ثنای علی هر چه خوانم بجاست | بجز اینکه گویم رسول و خداست

بی علی مونس کنج تاریک گور | بی علی کارفرمای یوم نشور

شنیدستم از پیر فرخنده بخت | که بندد کسی چون ازین دیر رخت

بفرمان فرمان روای جلیل | بی علی برآید بگاه رحیل

گذارند چون مرده در کنج غار | بی علی ولی باشدش غمگسار

فدای چنین مرگ صد زندگی | که باشد به پیشش بی علی ولی

الهی بجاه و جلال رسول | بحق بی علی و بحق بتول

که چون لطمه صرصر تند مرگ | بریزد ز شاخ تنم بار و برگ

دل از این و آن یک بیک برکنم | نماید سیه عالم روشنم

درین دیر دیرین که پاینده باد | فروزان چراغم کند دیو باد

شود کشور هستی من خراب | برد خاک باد و کند آتش آب

گرانی کند بر روان بار من | کند کوتهی دستم از کار من

بریزد اجل زهر در کام من | عنان گسلد توسن رام من

برافتد ز کارم چه چشم و چه گوش | زبان گردد از گفتنیها خموش

گذارم بکنجی سیاه مغاک | سر راحت خود ببالین خاک

نه امیدم از کس نماند نه بیم | بغیر از نوای کردگار کریم

بی علی ام

بی علی آنکه مهر شد بود دین من | قدم رنجه سازد ببالین من
روانم بدیدار او تازه ساز | غبار رهش بر رخم غازه ساز
دو چشمم غبار ره جستجوست | دل و سینه ام محشر آرزوست
خوش آندم کزین ویرانه پایدار | چو رخت بدر افکند روزگار
رسد بر سرم آن امام جهان | بیا فروزی برفشانم روان
چو از چار بند عناصر رهم | بنام بی علی ولی جان دهم
چو فرو ابر آرم سر از مهد خاک | کشم رخت در غرفه هولناک
بگردان زبانم بنام بی علی | بمن جرعه ده زجام بی علی

اما بعد از تعریس عرائس معانی با وشحه حمد ملک علام و تحلی ضرایب بیان بر سلسله نعت خیر الانام خار گلستان نکته پردازان رنگین بیان و پروانه بزم سخن طرازان آتش زبان طالب علی عیشی تخلص بر مرات خواطر ازکیه و سجنجل نفوس صافیه مسند آرایان اقلیم سخن و صدر نشینان این انجمن مرتسم و منطبع میسازد که در عنفوان شباب که فصل بهار زندگانیست هوای کلام موزون در سرم پیچید و طبع وحشت آشنا را بنظاره حسن و جمال شاهدان عالم رنگین خیالی و سهی قامتان مضامین عالیه میلی تام و رغبتی تمام بهم رسید رفته رفته سودای خام سخن سنجی در کانون دماغ رنگ پختگی پذیرفت و طره فکر رسا با هتزاز اهویه پریشان خیالی برآشفت نخستین چندی بزبان ریخته که فی زماننا بدستیاری فکر رسای نازک خیالان بلند طبع پایه رفعتش از فلک اطلس درگذشته است رنگ سخن ریخته شد چون نکته سنجان نقاد و صاحبان طبع وقاد آن خزف پارها را بمیزان قبول بازای جواهر زواهر کشیدند انامل فکرم باوجود لحوق استرخای بجد الی تنظیم لالی متلالی زبان فارسی پرداخت اما چون اهتزاز نکبای حوادث روزگار مجموعه جمعیت خاطر را برهم میدهد نست و معهذا آن اضغاث احلام آیه سری را قابل اعاده تحریر نمیدانست جمیع صفایح مسودات چون اوراق نخل خزان دیده در دامن پریشانی ماند و از ممر بسیاری بمعرض تلف ماند درین ایام فرخنده انجام که از هجرت مقدسه نبویه یکهزار و دو صد و سی و دو سال ١٢٣٢

اعاده
بازگرداندن

گذشته و پیاپی سبک تک عمرم از منزل زندگانی بپای هستی سی و پنج مرحله در نوشته است. نقاوهٔ
خاندان شرافت چراغ دودمان نجابت رنگین گل روی سبد گلشن یکرنگی و اتحاد ابها
گوهر تیجان مودت و وداد مهبط انوار فیوضات لم یزلی مرزا محمد علی که جامع کمالات متنوعه و مجمع
فنون متوزعه است حفظ الله عن مکاره الحدثان و یا من عمری در زوایای بیدلی الشته
و پیمان محبت بحکم لسته اشتین بمهت بر مالیده و مکلف جمع آن سرمایه پریشان خاطری گردیده
تا آنکه در اندک فرصت عرق بسیار ریخته هرچه از دست برد فقدان و تلف بجا بود بسلک تدوین
کشیده و بتنش مریزاد که بدستیاری کلک و بنانش این اوراق پریشان نشانها جمعیت یافت اکنون
بآن صفا بخرده وفا ستر عهدی دارم که بعد ازین هر رطب و یابسی که از کلکم تراود در برخور بعهده
خامه دانه انس سپارم و نتایج طبع خود را مستثنای قرطاس و ملامس الکرام والله الموفق بالیفا
مقدمه بر ضمیر منیر جوهریان بازار معانی و نقادان چارسوی نکته دانی مبرهن باد که این دله ربای
خوان نعمت اهل سخن و خوشه چین خرمن عالی همتان این فن تا قدم در معرکه شعر و شاعری
که امر لیست پر خطر زده و متکفل این کار دشوار شده همواره احتراز از سرقه شعری که از امثال و اشباه ان
مطمح نظر داشته و مضامین بسته التقوم با رینه الکاشته ابکار معانی را جلوه ای بیان ساخته و
بتنظیم لالی منثوره بخر بسر دوخته اما از تواردچاره نیست زیرا که رسائی کمند افکار بلند یقین
طایر مضمونی فرو نگذاشته که لاحقین بوساطت صیادی علم مفاخرت افرازند و گیرای شاهین
اذهان عالی متقدمین دست از صعوه معنی بر نداشته که متاخرین بکشیدن دامش پردازند منصفان
پایه حقیقت شناس و صاحبان دانش بحکم سپاس ازین جریمه بی اختیاری اگر درگذرند بجاست

حریفان باده ها خوردند و رفتند   تهی خمخانه ها کردند و رفتند

الحال وقت آن رسیده که دست بدامن هر مضمونی که میزنم فریاد میکند که مرا کند از نتایج طبع
فلانم و تشبث بذیل هر معنی که میکنم عرض مینماید که معذورم دار از جگر گوشگان بهانم چنانچه
در مثنوی مسمی بوصل و هجر بیتی در حمد الهی گفتم بتحقیق رسید که تمامش از نتایج تقفیست و استفاده گویان

نقاوه و نقاوت: بالضم برگزیده و خلاصه
فقدان: بالکسر و الضم گم کردن
خامه: بروزن نامه قلم را گویند که بدان چیزی نویسند
افگار: باکاف فارسی بروزن افکار بمعنی جراحت زخم
تشبث: چنگ زدن

از سلک نتایج خویش بیرون کردم و در غزلی مصرعی از نتایج طبع استادی و فخر المتأخرین

مرزا محمد حسن قتیل توارد گردید چون بر حقیقت حال آگاه شدم گفتم اِنّا لله و انّا الیه راجعون

وخط النسخ بر وکشیدم و علی هذا القیاس بر ذمه همت خود لازم داشته ام که لفظی را که نا گاه از قلم

این هیچمدان صورت بندد بنقاش او نشر واگذارم و از صفحات مسوده خویش بردارم

و اگر صورت تحقیق نپذیرد معذورم و از خرده گیری نا انصافان دور المقصود علت غای

ترتیب این مقدمات استعاذه است از کوته نظری بعضی تنگ چشمان حق نابینا که دیده

باطن شان از کحل الجواهر بصیرت عاری است و الا از نگاه ذوی الابصار حقیقت نگر که در

حدقه استحقاق مردمی میکنند مخفی و محتجب نیست که این معذرت بجانه مختص بمن بیسرو پا است

بلکه هر کرا فکر معنی یاب و طبع سخن پرور داده اند که برای یک مصرعه یا یک بیت دامن همت را

بلوث سرقه بیالاید کمال فرماید

دو راه رو که براهی روند بیک سمت   عجب نباشد اگر او فتند پا در پی

للمؤلف

سر رشته تواردو معنی گسسته نیست   قفلی بباب خانه مضمون لبسته نیست

وهو المستعان و علیه

التکلان

تمت تمام

عشقی

آغاز قصاید از کلیات

بسم الله الرحمن الرحیم

قصیده در حمد الهی نامتناهی عز اسمه

۳۹

ای بوجوب وجود علت امکان ما — عین خفایت ظهور عین ظهورت خفا

گر بحریم خفا شد ادبت پرده دار — بر ازلی کوی لبت راه طلب لن ترا

در بمقام ظهور جلوه فروز آمدی — گوش دو عالم شنید زمزمهٔ اینما

دامن افضال تو دور ز لوث علل — ساحت افعال تو پاک ز گرد خطا

مشعل غول آیدش در نظر از هر قبس — گر ندهد لطف تو در کف موسی عصا

در همه بر تو دلیل بر همه علمت محیط — ثابت ذاتت قدم لازم ملکت بقا

محرم اسرار تو از دو جهان بیخبر — بی سپر کوی تو در همه جا پیشوا

گر ننهد حکمتت سلسله بر پای کوه — تا کشش از جا برد جاذبهٔ کهربا

رافت تو دانه یافت بر روش خاک — ریخت بدامان او مایهٔ نشو و نما

حکم تو سازد اگر پشت ضعیفان قوی — پشه تواند شکست لشکر نمرود را

حکمت تو در دماغ نقش طراز حواس — صنعت تو در شکم مضغه کن نطفه را

رازق جن و بشر فارق برگ و ثمر — خالق شاخ و شجر فالق حب و نوی

لطف فراوان تو بیحد و دیگر بی — خلعت ایجاد داد قامت ارواح را

[illegible]

چون صفت

چون صفت قهر تو از پی اصلاح حال / ریخته رنگ ستیلو در جرم کبریا
جنبش کلک نخست بر سر لوح ازل / بهره و گندم نوشت در حق آدم عصی
مجرم تو چون بعجز ربنا ظلمنا سرود / رحمت تو پاک شست دفتر جرم و خطا
روز نخستین زدی چون تو نوای الست / ما ز تو آموختیم طرح شنید بلی
گمشده کنه تو دانش و دانشکرا پی / ساخته صنع تو مردم و مردم گیا
قوت تو برفراخت سقف فلک بی ستون / قدرت تو آفرید عقل و مزاج و قوی
گوهر شبنم نهی در طبق لعلگون / دانه انجم کنی روزی نه آسیا
هست بجز ذات تو باقی و پاینده / ما همه ویرانه ایم در ره سیل فنا
رنج من از من بود ورنه تو راحت دهی / درد من از من رسد ورنه تو بخشی دوا
ای همه جا جلوه گر لیک بری از حلول / در همه حال و محل با من و از من جدا
ذات تو دانم معین وقت حدوث محن / نام تو خوانم مغیث گاه نزول بلا
چون تو مرا در وجود از عدم آورده / هم تو کنی باز نیست هستی موهوم را
دانه سرشتی ز خاک بهر غذای تنم / هم تو رسانی بخاک از تنم آخر غذا
گر گسلی از جان رهی تن برضا داده ام / سر نتوان تافتن از خط کلک قضا
پاک کن از دامنم لوث کدورت بلطف / چون تو سرشتی نخست گوهر من از صفا
نفس دنی را بدل دست تصرف مده / خاتم جم را مکن در کف دیوی رها
خضر رهم شو که در بادیه شوق من / غول برافروخته است مشعل آز و هوا
هستی من نیستیست هست نیز ز دوست / چند برین هستیم خنده نماید فنا
تشنگی کام جان جرعه عیش نیستیست / ساز لبم را حلال لذت آب بقا
هرچه بجز ذات تست فانی و نیست و هیچ / از همه ام بگسل و سوی خودم رهنما
سنگ ره ار دیگر است دور ز راهش فکن / حایل خود گر منم ساز ز خویشم جدا

روح مرا محرم کعبه تحقیق کن ... تا نه شناسم ز شوق فرق سر از نقش پا

ای ز تعقل فزون وی ز تخیل برون ... خامه عیشی کجا حمد و ثنایت کجا

بر فلک آفتاب جلوه خود و کم کند ... نیست لب ذره را جستن نور از سها

مستی و پروانه کوی تو هوش خرد ... ورد وی پیمانه بزم تو عقل رسا

به که بلب بر زند ناطقه مهر سکوت ... زانکه ثنای ترا نیست حد و انتها

قصیده در نعت حضرت محمد مصطفی نبی الوری علیه التحیة والثنا

۸۹

حبذا سالکان راه خدا ... بسته از شوق دل بجای درا

کرده صد وجد بر صدای جرس ... تار جان نغمه زای وا شوقا

بسته بر ناقه طلب محمل ... کرده در محمل تمنا جا

زده عمامه شرف بر سر ... موزه سعی را کشیده بپا

زیر پا در ره طلب کاری ... گنج گوهر شمرده آبلها

بسته جنس عقیدت اندر بار ... کرده بیع و شری بسوق منا

بمیان بسته منطق خدمت ... بزبان داده کار ورد دعا

بسته احرام کعبه مقصود ... بموافقت لطف رب علا

لب جان محو نغمه لبیک ... خورده بر گوش دل ز غیب ندا

چون گهر در ره صفا بسته ... نکهت آب و دانه خود را

بکواکب ز شوق سیر آموز ... چون فلک فرق سر نکرده ز پا

هر قدم مروه و صفا دیده ... داده دل را ز لب جلای صفا

از سجود مقام ابراهیم ... جبهه را کرده چون کف موسی

واقفان مشاعر عرفات ... ره روان بجبهه ره پیما

سوده پای طلب بسنگ جمره ... هفت شوط طواف کرده ادا

برده از فیض

برده از فیض زمزم و آبشر : آب در جوی کامرانیها
از سواد منا و مزدلفه چشم را داده رنگ نور و ضیا .
بر همایون مراد رخت کشید باد فرخنده این سفر بشما
بخت اگر یار شد همی بندم نقش کعب سعادت و سرا
جا گزینم بدرگه که شود خاک من کحل دیدهٔ حورا
بارگاهی که از شرف بخشد سایه اش میمنت بظل هما
بارگاهی که بهر دربانیش موسی آید بکف گرفته عصا
بارگاهی که روید از خاکش لمعهٔ نور حق بجای گیا
بارگاهی که ز ابروی طاقش عرش را هست چشم یک ایما
بارگاه جناب ختم رسل سبب کون آدم و حوا
آنکه بر نام پاک او بستند روز اول طلسم ارض و سما
آمدی کعبه بهر طوف درش نگرفتی اگر زمینش : پا
چار ارکان و نه مزاج و سه روح کرده ایزد برای او پیدا
برد تا بهرهٔ ز خاک درش طعنه زد بر نسیم خلد صبا
تا جبین را بدرگهش ساید آسمان پشت خویش کرده دوتا
قدسیانرا بخاک درگاهش جبهه بنارگی زمین فرسا
زائران حریم قدرش را سرنوشت ملک خط کف پا
نوردینش بشاه راه یقین ق نهادی اگر چراغ هدی
خضر را همچو مار پیچیدی در قدم نقش جادهٔ صحرا
از چراغان قصر اجلالش مشعل نور در کف موسی
آب خجلت ز صرصر کویش نفس روح پرور عیسی

طفل اُمّی و از دبستانش   عقل کل خوانده درس الف با تا
کاشف سرِ ذره تا خورشید   واقف راز قطره تا دریا
ای ضحی روی وای قمر طلعت   شب قدری بزلف شب آسا
صبح عیدی شود اگر بزند   نفس از مهر تو شب یلدا
لب روح القدس اثر ندهد   گر نه نامت بود شریک دعا
ماهتابی و خور تراست کتان   آفتابی و مه تراحربا
باد قارتو خویش را سنجد   ق گر بنیان و سهلو ور عمدا
بوقبیس آنچنان سبک گردد   که کند همچو خس بر آب شنا
جسته از کاینات شرف ناهید   بسته در خدمتت کمر جوزا
سایلان در عنایت را   گوش زد مینت لاو لا الا
قهر تو التهاب نار جحیم   خلق تو در جنة الماوی
گر بدین گونه صد هزار زمین   ق ور بدین اوج صد هزار سما
گستراند مشیت ایزد   بر فرازد و مقدر اعلی
وندران از کمال قدرت او   صد جهان چنین شود پیدا
عقل آنکه بیاید و آرد   همره خویش خضر و موسی را
آن بلد گردد این فرا گیرد   شمع در دست از ید بیضا
بخدا انکه مینت مانندش   نتوان یافتن نظیر ترا
پایه قدرلتت ازان ارفع   که گزند بخاک ظل تو جا
عرشیان روضه ترا زایر   قدسیان را جناب تو ملجا
خاک شد آسمان چو یافت شرف   از قدوم تو صفحه غبرا
میفرستد بهشت و رضوانش   بر گل روی تو درود و ثنا

ای مؤخر ترا ز همه بظهور / وی مقدم ترا ز همه بخفا

راه مدح تو سخت باریکست / من و انداز مدح تو حاشا

اندرین بزم عقل کل ابکم / وندرین راه روح قدس اعمی

ما و حت را ز پیشگاه ادب / ق هر نفس میرسد بگوش صدا

کای منزوایه خویش را دریاب / کز کجائی و میروی بکجا

این نه راهیست سرسری مشمار / یا ز سر پای سازیا باز آ

سجده ده هر قدم بکن کاینجاست / اشرف از وادی شریف طوی

خلع نعلین واجبست ولی / این نه نعلین کت بود در پا

هست نعلین تو هوا و هوس / سجده ات خاک ساختن خود را

عرش جاها چه نطق من چه زبان / وین بناها چه برگ من چه نوا

چه نویسد قلم چه گوید نطق / چه برآید ز فکر بیسر و پا

چه کند رای ذره با خورشید / چه زند جوش قطره در دریا

میزند شوق زخمه بر تارم / شرح شوقست این نشید و نوا

حرف مدح تو مختصر گویم / کش حدی نیست ای نبی ورا

هستم بعزالی و ذاتت / همچو ذات خداست بیهمتا

نیست جز حب تو مرا مایه / نیست جز درگهت مرا ماوا

نفروشم بروضه رضوان / خلدم خار راهت ار در پا

بامید شفاعت تو کشم / بر رخ خوف غازهای رجا

یا د شاها زبان عرض مرام / بامید قبول شد گویا

از گیهای این نه اشتر مست / روز و شب میکشم چو زنگ آوا

سفلیانند و علویان بالفرض / گر همه امهات ور آبا

خلع
بالفتح برکردن جامه و موزه و نعل
و خلعت دادن و زن رها کردن
شوهر بمالی که بستانند و معزول
کردن از عمل

نه ازینها تلطفی دیدم | نه ور آنها محبتی و وفا
کفر گردید بدین من که کنم | صرف عصیان و جرم صبح و مسا
تا کجا همچو طوطیان گویم | گاه بی‌صرفه لا گهی الّا
نه ز الا کشایدم کاری | نه شود کار شمع هستی لا
حاصلم حسرت است و دیگر هیچ | وای امروز و آه بر فردا
خواهم آن ماه و لا که برهاند | پایم از بند استنگی و انا
آن تجلای وحدتم هوسست | که بچشمم یکی شود دوسرا
از شفاعت نجاتم آی زن | که بسوزد دلم بروز جزا
من کمین بندهٔ غلامانت | ای همه بندگان و تو مولی
کسوتم باد خاک درگاهت | دیگران را دبیقی و دیبا
غیر ازین آرزوی عیشی نیست | که کند جان بروضهٔ تو فدا

قصیده در منقبت شاه دلدل سوار صاحب ذوالفقار فاتح باب خیبر علیه افضل الصلوات من الله الاکبر

۸۲

ریزد اگر فکر من رنگ سخن پروری | صفحه کند جنتی خامه کند کوثری
بلبل طبع مرا باغ جنان درکنار | شیشهٔ فکر مرا زیر بغل صد پری
معنی نابسته را بیع سلم گر کنم | فکرت سحبان شود با همه جان مشتری
نظم من و شعر غیر در نظر خورده‌بین | معجزهٔ موسوی شعبدهٔ سامری
آینه سازد دلم هر نفس از نظم صاف | زان بجهان سخن میکنم اسکندری
از غزلم مطرب ار نغمه زند در [illegible] | نه بجلاجل زنی زهره بجنباند گری
خامهٔ من موشکاف معنی من جمله صاف | دعوی دشمن گزاف بس من از شاعری
دام سخن گسترم در کنف لامکان | سلّم فکرت نهم بر فلک چنبری
طوطی لاهوتیم دام طراز قدر | در قفسم کرد ازین کالبد عنصری

تا بر لوح نطق نقش دری بسته ام
کشته صریر قلم قهقهه کبک دری

نظم صفازای من آب بگوهر دهد
فکرت معنی طراز معدن وبن جوهری

نظم من و فهم خصم عطر و دماغ جعل
وه چه شناسد جعل لخلخهٔ عنبری

رنگ چمن بیختم طرح سخن ریختم
شعر تر انگیختم با همه افسونگری

دامن خود را بمی شسته ام از لوث بر
تهمت تر دامنی بسته بمن مفتری

مستی من هوش هوش درد خم صاف عقل
بزم مرا طبع ژرف کرده از آن ساغری

موسیم و طور من پایهٔ فکر بلند
کرده عصای قلم در کف من اژدری

معنی شوخم پری و زرقم سحر ساز
خامهٔ من میفهمد بند بپای پری

شعری از اشعار من وجد کند بر فلاک
تا بسخن داده ام اوج بلند اختری

گوهر تاج شرف خاک من و آب من
خاک عبیر بهشت آب می کوثری

طبع فنون پرورم مایهٔ اعجاز نطق :
شاخ قلم میکند در کف من مثمری

محفل فکر مرا شمع نهد الوری
گلخن طبع مرا شعله فروز آذری

مرغ چمن نظم من خواند اگر پیش گل
خون شده بیرون چکد از ره گوش گری

شعر مرا در ازل رنگ اثر داده اند :
کرده بر کهای تاک بادهٔ من مسکری

در چمن کز ادب دم نزند باد صبح
بلبل طبع مرا زمزمه خوان بنگری

فهم و ذکا داندش تاج سر سرنوشت
خامهٔ من زور رقم حرف اگر سرسری

کلک با هنگ نو کرده دگر کوک ساز
دعوی من تا گزاف چون دگران نشمری

ای که برخسار و قد نو گلی و عرعری
ماه لصبه جان و دل مهر تر امشتری

موج هوا عطر بیخت با وصبا تا گشاد
از گره زلف تو لخلخهٔ عنبری

حسن خیال ترا تا نرسد چشم زخم
داغ سپندی کند سینهٔ من مجمری

ژرف
بر وزن حرف معنی عمیق است یعنی
خواه دریا باشد خواه چاه و خواه رود
و حوض و امثال آن و گاه به آزار یک بیخ
و مکر و فن نیز نوشته اند بهم ژرف باشد

کوک
بضم بر وزن کوه و کاف ثانی معروف
که آواز و صدای بسیار بلند را گویند و
بمعنی مجهول آهنگ ساختن سازها و درست
نمودن آواز باشد با هم ساز

ماهی و خورشید رنگ بر فلک نیکوئی
سروی گل پیرهن در چمن دلبری

مقدم تو جان فزا صحبت تو غم زدا
جان و دل من فدا بر تو که خیل پری

قبله مرا ابروی تو مصحف من روی تو
وه که خم موی تو کرده بمن کافری

کنج دهانت شدم موی میانت شدم
بسکه تنم را گداخت در غم تو لاغری

جلوه رویت چو مهر برق زند بر نگاه
حسن ترا لبس بود پرده بی معجری

در دل خون گشته ام حشر تمنا شود
گر لب خاک من جلوه کنان بگذری

حلقه زلف ترا ماه گرفتار دام
مردم چشم ترا مشق فسون پروری

هم بصفای بدن بهتر از آیینه
هم به بهار عذار رشک گل احمری

نقش طراز ازل از قلم صنع خویش
بسته بنام خوشت نقش نکو منظری

قبله عالم بود مصحف رویت مگر
غازه رخسارت خاک در حیدری

پادشهی کز شرف ننگ غلامان او
شوکت کیخسروی طنطنه سنجری

عالم اسرار کن واقف ستار قدس
محرم راز نهان با همه دلشوری

شاه ملایک خدم خسرو انجم حشم
خاک در حشمتش تاج سر سروری

دست یداللهیش معتضد از لطف حق
وز مدد او قوی بازوی پیغمبری

همت او تا میان بسته بترویج شرع
لطمه صهبا شکست رنگ رخ مسکری

خاک در دولتش گرد ره حشمتش
پایه اسکندری مرتبه قیصری

دل شود از فیض او آینه حق نما
خاک درش را رسد دعوی اسکندری

از قدمش تا زمین بهره انوار یافت
ذره تواند فروخت مشعله خاوری

در چمنی کز شرف نو گل قدرش دمید
سبزه بیگانه ایست گنبد نیلوفری

بر در جاهش که هست مهبط انوار قدر
پایه روح الامین مرتبه قنبری

رونق جاوید یافت خانه دین تا نمود
پنجه پر زور او قلع در خیبری

همت او بر کجا ریخته رنگ مدد ... نیست عجب از عرض آید اگر جوهری
های آثار دین ناحی اطوار کفر ... مهر دو عالم فروز بر فلک مهتری
ای شه عالی همم کامده در رزم و بزم ... همت والای تو واله دین پروری
از مدد حفظ تو نیست عجب گر کند ... بر سر دریای ژرف موج هوا معبری
شعله رای تو داده بیکاه فروغ ... مهر درخشنده را کسوت خاکستری
مور ز احسان تو بخشش سلیمان برد ... چون تو به بزم جهان خوان کرم گستری
گرد تو گردد ظفر دست تو بوسد قدر ... چون تو بمیدان رزم سینهٔ دشمن دری
جود و سخای ترا جن و بشر جیره خوار ... خوان عطای ترا شمس و قمر لنگری
پایهٔ نه آسمان بر سر هم چیده اند ... تا دم وعظت کند عرش برین منبری
هرچه بود در وجود انچه که دارد نمود ... بعد خدا و نبی از همه اولی تری
آیهٔ روی ترا ترجمه شمس و ضحی ... زهره ندارد نمود پیش رخت از بری
علم تو اسرار دان فهم تو استار خوان ... ماه نه صفحهٔ صاحب شش دفتری
حکم قضا توامت یافت چو رنگ نفاذ ... بسته میان آفتاب بهر بجا آوری
کس بتو همپایه نیست زانکه برابر شد ... معجز پیغمبری شعبدهٔ ساحری
تا شرف گوهرت بسته طراز شهود ... جوهر اول شد است شهره به بیجوهری
اسب تو هست از شرف آهوی صحرای قدر ... با تن چون کوهسار کرده تناصری
نقش سمش از شرف سجده گه قدسیان ... یال و دم دلکشش طرهٔ وجعد پری
سر ز گریبان صبح شام بر آرد اگر ... سیر فلک را کند سرعت او یاوری
از شرر نعل او در ره موسی چراغ ... وز عرق جبهه اش گلشن جنت طری
در دم هیجا که تیغ برق بجا را زند ... بر رگ جانها کند نوک سنان نشتری
نعرهٔ مردان کند زهره مریخ آب ... مرگ بر آرد دمار از سپه و لشکری

تیغ تو سازد دو نیم فرق عدو بیگمان   گنبد گردون کند گر بمثل مغفری
لُکّهٔ کف همتت گوهر مقصود ریخت   دامن دریوزه شد سایل بی‌ناوری
شحنهٔ عدل تو آتش کرده چراغان بقهر   شعشعهٔ مهر اگر برده ز شبنم تری
قدر تو ارفع ز فهم کنه تو بیرون ز عقل   هرچه که میخواهمت از همه بالاتری
تا قدم سعی زد در ره اوصاف تو   اسپ سبک تاز فهم خورده صد اسکندری
خامهٔ عشقی کجا مدح تو یارد نوشت   گوهر پاک تراست ختم رسل جوهری
خون طمع در دلم جوش طلب زد از آنکه   شاه سخا پیشهٔ میر کرم گستری
بهرهٔ طاعت بخش گنج قناعت بخش   تا نکشد همتم منتی از بیزری
مایهٔ صد ساز ده یا پر پرواز ده   تا ببرم بهره از شرف نابری
روز جزا بر سرم ظل شفاعت فکن   تا نخراشد دلم دغدغهٔ محشری
کلک قضا در ازل بندهٔ شاهم نوشت   خط جبینم بود محضر این داوری

قصیده در منقبت شیر خدا شاه اولیا علیه التحیة و الثنا علیه السلام

صبح بهار میدمد شیشه و ساغر آورم   طرح دگر بر افکنم رنگ دگر بر آورم
ساقی اگر ز بخت من جام مخالفت زند   دعوت روح جم کنم بخت سکندر آورم
کاخ سپهر کهنه شد خال خرابیش زنم   طرز ستاره کجرویست به که زباور آورم
جرخ جهات ستّه را کاش بنا بهم زند   چند ز بد قمارش مهره لشندر آورم
شوی بخت شور من کام مرا تلخ کرد   از لب نوش دلبری قند مکرر آورم
طایر شاخ سدره را لخلخه ساکنم دماغ   چون بخیال زلف یار عود بمجمر آورم
تشنگی سکندرم سوخت اگر رضا دهد   چشمهٔ آب خضر را تشنه بمحشر آورم
آتش سینه سوز را عرضه کنم اگر بحشر   العطش جحیم را بر لب کوثر آورم
گنج قناعتم خوشست لقمهٔ لئیم را چه سود   با همه سعی اگر بکف رزق مقدر آورم

هر که بمن عدو شود فرعه دوستی زنم   بخت بخواب اگر رود بالش و بستر آورم

خضر منبقفته وادیم لطمه شعله میخورد   بهر گلوی تشنه اب از دم خنجر آورم

خورش برکاب شیونم شور لشکر میدود   آه ازان دمی که من روی بمحشر آورم

گرمی راه آرزو سوخته پای جستجوی   بهر طواف کوی او بال سمندر آورم

جام مراد من تهی است تربت جم طلب کنم   آینه ام مکدر است خاک سکندر آورم

از تر و خشک هستیم بس بود اینکه گاه گاه   بر لب خشک شکوه از مژه تر آورم

لذت شکر ببستم تا ابد حرام باد   گر بزبان شکایتی چرخ ستمگر آورم

خرمن ماه و کشت چرخ بالقف برق صبح   آه ز سینه برکشم ناله ز دل بر آورم

گه بحضیض خاک دان دام بلاک بسترم   بهر عروج آسمان گه ز نفس پر آورم

لوح دلست صفحه نامه شرح شوق من   از رگ جان مستمند رشته مسطر آورم

کنج تجردم حرام گر ز سرای انفراد   پای برون بطالع برج دو پیکر آورم

درد نهفته گفتنیست نطق کنم ز کنگ وام   راز نهان شنیدنیست سامعه کر آورم

خون امید در دلم لطمه جوش میخورد   منت پاس کی برم و کاوش نشتر آورم

وادی وحشت مرا نیست حد و نهایتی   سیر کنم ز چرخ وام پای ز اختر آورم

باد بهار عطسه ریز سوی چمن گذر کند   عیشی اگر ز باغ طبع برگ گل تر آورم

صبح دیار صفوتم دم ز صفا بر آورم
پای ز سر کنم چو مهر روی بحیدر آورم

شاه بلند همتی کز کرم و عطای او :   گر ظرفی طلب کنم معدن گوهر آورم

طایر روح قدسیان طوف غبار من کنند   چون دم مهر بوتراب از ته دل بر آورم

باز خطیب فکر را نام علیست بر زبان   میرسد از زبام عرش پایه منبر آورم

چند زناکسان توان دعوی خواجگی شنید   خیزم و روی بر در خواجه قنبر آورم

بادشهی که از شرف گوهر تاج خود کنند / گرد ره غلام او که بر قیصر آورم

بر سر لوح دل زدم نقش صفا بمهر او / آینه گر شود دو کون روی بحیدر آورم

لشکر غم ز هر طرف بهر نهیب بسته صف / به که ز عرصه نجف حیدر صفدر آورم

خنجر برق رای شاه بر دل روبهان زنم / من چو به پنجه یقین روی بغضنفر آورم

منکر قول مرتضی منکر گفته خداست / هر که سگ منکر است قول پیمبر آورم

روزی نطق اگر شود رایحه ز خلق او / چون گل تازه هر سخن غالیه پرور آورم

بر سر صفحه در رقم خون چکد از رگ قلم / وصف حسام برق دم چون بقلم در آورم

نکته ارطاب کنند کس زکتاب حلم او / دفتری از حقیقت باغ فدک بر آورم

در زبیان حمله اش کوس تهمتنی زنم / خوش زبان حکایتی از در خیبر آورم

دشمن اگر یقین شود منکر معجزات او / صد سندش چو قصه مره کافر آورم

زهره ترک آسمان آب شود چو بر زبان / حرف شکست جبر که زن عنتر آورم

بر سر صفحه گر زنم نقش خرام اشهبش / هر نگاه و قتله جنبش صرصر آورم

گر ز ثبات عهد او ناطقه بهره برد / لفظ عوض بیان کنم معنی جوهر آورم

بادشها خوش آنکه چون روی نهم بدرگهت / تحفه صد جهان درود بهر تو سرور آورم

خاک در تو دیدم غازه روی خود کنم / رخ ز حریم محترم چون گل احمر آورم

آب بر آتش فشان چون بفضای دار و گیر / از لف برق خوف تو هم سینه بر آذر آورم

در رسدم ز هر طرف بانگ و نوید لا تخف / چون بزبان شه نجف سر ز کفن بر آورم

گرچه سیاه نامه ام لیک بعرصه جزا / روی ز مهر مرتضی چون مه انور آورم

ناز کنند بخویشتن کاتب محضرم چو من / مهر ز داغ بندگیت بر سر محضر آورم

بر رخ عیشی از قبول غازه افتخار کش / چون ز برش هدیه نظم محقر آورم

قصیده در مدح خاتون کونین ام الحسنین افضل الصلوات واکمل التحیات

در کفم خامهٔ فکرت ز بال عنقا / لوح مشقی بودم پردهٔ چشم حورا
من بجاییکه سراپردهٔ فکرت زده‌ام / طایر قدس نکرد ز ادب بال گشا
طبع زادم که بود دامن مریم مهدش / شاهد پاک طبیعت مرا چون عیسی
دست فرسود خزان یا وگل در چمنم / که رسد تا لب دامن او دست صبا
شاهد معنیم آن نیست که گرش بینی / چشم بربند و بخلوت کدهٔ راز درا
بسته‌ام رخت عزیمت بحجازیکه ادب / سرمه از گرد رهم ریخته در کام درا
حلقهٔ در بود از منطقهٔ افلاکش / در مقامیکه زند فکرت من پرده‌سرا
شمع خلوتکهٔ تحقیقم و فانوس منست / دامن پاک که ننشسته بر آن گرد خطا
در دیاریکه هوا گرد کدورت بارد / گیرد از خاک من آیینهٔ خورشید صفا
بمعانی دهم آن نور تجلی که شود / خامهٔ سرسبزم دست سفید موسی
سخنی کز ره دل احرام زبانم بندد / غوطه در کوثر و تسنیم دهم ناطقه را
گوش گل تا نه لبریز شود زمزم شوید / نشود بلبل طبعم بچمن نغمه‌سرا
لیکه از رنگ ادب نقش وجودم بستند / نشود مایل شوخی بکفم رنگ حنا
نقش معنی نکشم تا نه ز روی تعظیم / قدسیان خامه تراشند ز شاخ طوبی
پایه پایه دو النش که بمن داد قدر / پایه پایهٔ بنیشن که نصیبست مرا
در دیاریکه فکندست مرا کوکب بخت / در مقامیکه نشاندست مرا حکم قضا
نیست فهمی که کند فرق بداهت ز نظر / نیست چشمیکه شناسد مه تابان ز سها
صد مه مصر اگر بر سر دکان چینم / ثمن بخس نیارند ببازار شری
چه دیاریست مقامم که عیاذاً بالله / چه مقامیست دیارم که پناهم بخدا
چه کنم این بودم مولد و اینم مسکن / چه کنم این بودم منبت و اینم منشا
نه بسدره نصیبست نه بام عرشم / چه کنایم به پرواز درین تنگ فضا

چه عجب قدر مرا ابنای زمان نشناسند
در دیاری که مراد او قدر نشود و نما

نرسد لعل بسنگی که بود در معدن
دُر بیک قطره نیرزد که بود در دریا

ای خوشا آن لحظه که رخت سفری بربندم
زین دیاری که لئانند و بن آبش نه هوا

گه بسوی کعبه روم گاه به بیت المقدس
گه به یثرب بسپرم گام و گهی در بطحا

بر در کعبه زنم حلقه و گویم لبیک
بنده روسیاه آمده ای خانه خدا

سرمه چشم چو از تربت احمد سازم
گویم از شوق که قم خذ بیدی یا مولا

لطف کن لطف که از راه دراز آمده‌ام
بتمنای تو نشناخته سر را از پا

گر بپرسند ره آورد چه داری گویم
طبع موزون سخن نغز زبان گویا

ور بگویند که آموخته‌ای از طبع و زبان
گویم اینک سخن مدح جناب زهرا

آنکه در رد و قبولش چو مخیر کردند
دست رد خورد و نخستین ز قبولش دنیا

نازد آبا بگرامی گهرش تا آدم
مادران را شرف از نسبت او تا حوا

بر درش از سر تعظیم هوای سجده
قدسیان را چو عرق جوشد ز ناز سیما

حاجب بارگه قدر و جلالش عصمت
باریاب حرمش همت زهد و تقوی

نکهت از پرده گل بار نگذارد بیرون
غنچه گیرد اگر از عفت او درس حیا

دیده خیل ملایک چو زمین فرش رهش
قدسیان را برد با بال خرامش چو کیا

آب در جوی زمین گر ز وضوئش آید
در رسد از نفسش مایه فیضی بهوا

تا ابد برگ مراد و بر امید آرد
همچو نخل عمل خیر نهال حسن ما

کسب اخلاق نمود از دل پاکش کوی
نفس صبح ازان ره به صداقت و صفا

دست بگشاد و نکرد به عطای دو جهان
گام سعی ننزد الا بره استغنا

جامه زهد ببر چادر تطهیر بدوش
زیور گوش و گلو حلقه تسلیم و رضا

نقش بالش ز زمین سجده گه ماه و نجوم
نور عرفان بجبین ترجمه شمس و ضحی

هر کرا هست هوای زر والائش در سر — دم عیسی بودش باد عقیم و نکبا

گر رسد صرصر کویش بدماغ اخشم — در شود گرد رهش سرمهٔ چشم اعمی

آن کند بوی گل روضهٔ رضوان بمشام — وین در آید بنهان خانهٔ راز دلها

بیبها لعل و برد ناز کند سنگ معدن — دُر ابها و ازو یافت شرف نه دریا

در دم طوف درش خیل ملک از تعظیم — نشناسند زمین از فلک و سر از پا

لطف و خشم او مضغه نکرد دیده هنوز — که بمرکبش فلک آراسته صد بزم و غزا

در مقامیکه ز مستوری او حرف زنند — میتوان کرد سخن بی اثر صوت و صدا

تا لب نان جوین و کرمش مهمان را — بر سر خوان عطای دو جهان داده صلا

زبدهٔ کون و مکان زینت مسند قدس — جلوه نور نبی شافعهٔ روز جزا

نسبت مقبول اگر از لب روح القدس است — تا ز نامش نبود زینت عنوان دعا

مهر با بیکه ببارد اگر ابر خلقش — بزنگی سبزه نه نیند بجز مهرگیا

پای نگذاشته بر صفحه غبرا از مهد — کرده پامال سر کشتی حرص و هوا

بوی پیراهن یوسف که بیعقوب رسید — نخرد ساکن کویش بدم باد صبا

گامی از حد صفاتش نتواند طی کرد — که بقصد مرحله بسر زن رود ار خیل احصا

راه رو گر همه خضر است بلغزد پایش — گر درین راه نگردد مدد غیب عصا

عیشا تن زن و از کار خود اندازه مگیر — کاین ره دور و دراز است و تو بی برگ و نوا

بو سیاره درین ره بتن باید چشم — نتوانی تو که بر پا نکنی شمع آسا

نکشا لب بدعای که باعزاز قبول — میدهندار همه مسئول تو باشد دو سرا

ای برازنده افلاک و طرازندهٔ مهر — وی خداوند دو عالم که تو باشی یکتا

لشکر غمهای غبار در زهرا که بود — کوهر تاج ملک سرمه چشم حورا

که چو من رخت سفر بندم ازین دیر خراب — که اساسش بفتور است و بنائیش بفنا

مپسند آنکه در هدمت غبارم را چرخ — گه بپای صنم و گه بدر بتکده جا

زایر درگه معصومه کو منشینم کن — که دگر ره ننهم پای برون زان ماوی

بر در حرمش خاک کن و زنده جاویدم ساز — اگه لطف تو رساندت بخضر آب بقا

لیک جز دست تهی مایه عقبایم نیست — گر بیاید امروز بحال فردا

مایه بخشد بدنیایم و توفیقی ده — که از آن زاد توان ساخت براه عقبی

نامه ام روز قیامت بنا خوانده بشو — که در او ثبت نشد جز رقم جرم و خطا

قصیده در مدح امام زمن صاحب خلق حسن امام حسن علیه السلام

بسکه گردید تنم آب ز شرم تقصیر — عضو عضوم چو شکست بچشم زنجیر

از هجوم غم و اندوه فراقت دارم — دل سنگی که نگنجد بفغانش تاثیر

تشنه لب بودنش گذشتم ز سر چشمه خضر — چشم آبی بود امروز مرا از شمشیر

گوشه گیر گرد از فتنه امان میخواهی — هیچ آفت نرسد زاغ کمان را از تیر

چشم بستی چو ز آفاق چه مهر و چه سها — پا کشیدی چو بدامن چه حصیر و چه سریر

خاکساران جهان را نرسد رنج از نم — کشتی فقر ز طوفان نرهد موج حصیر

بوی تحقیق نیابی ز بهار تقلید — نتوان چید گل از شاخ نهال تصویر

عجب ار کام من از چرخ برآید که مرا — اشک بی رنگ قبولست و فغان بی تاثیر

منم آن صبر مجسم که ندادم هرگز — مایه گنج قناعت بهوای اکسیر

تلخ شد عیش من ای کاش بدین شوری بخت — زهر میداد مرا مادر گیتی در شیر

راز عشق است و محبت که رقم میسازم — بلبل خامه در فکرم نزند بانک صریر

نقش غمخواری عشاق بنامم زده اند — میشود خون دلم از زمزمه مرغ اسیر

گوییا بیگنهی تازه ببند افتادست — که اثر میچکد امشب ز فغان زنجیر

درد یار که مرا مایه روشندلی است — هیئت چشمیکه کند فرق مه از قرص پنیر

[illegible]

رخصت دم زدنی منت بکام خویشم — بزبان دگران حرف زنم همچو نفیر
صافی جوهر من قطع علایق باشد — خاکم از آب دم تیغ نمودند خمیر
راستی پیشه ام از کج منشان بگریزم — صحبت شاخ کمان را نپاید با تیر
همت از خضر نخواهم که بدادم برسد — اندران دشت که از هول جگر بازد شیر
ریختم خون تمنا بدم خنجر یاس — آه فردا اگر این خون شود دامن گیر
گاه از جا بردم لذت آسایش فقر — گاه بر جان زندم حسرت دیهیم و سریر
ورس بکبر فتنی انگارش بدیوان ازل — آنچه بر جبهه نوشتند بکلک تقدیر
دست طول امل من چو قلم خشک اولی — تا که بیهوده نگویم در هر شاه و امیر
خامه من که بود بلبل گلزار سخن — بمدیح کس و ناکس نکشیده است صفیر
کار با تیغ مرا بوده نه با تیغ زبان — چه کنم جوهر اصلی شود دامنگیر
خضر طبع روان برد بجر شعرم — زانکه در جوی جهان خشک شد آب شمشیر
تا ببازار جهان جنس هنر بفروشم — حیفم آید که روم بر در سلطان و وزیر
جز بدرگاه امام ابن امام آنکه بود — داغ از رشک غبار در قدرش اکسیر
مسندآرای امامت شه کونین حسن — کز ملایک بودش لشکر و از عرش سریر
رابع آل عبا ثانی اثنا عشر آنکه — رشک بر شمسه ایوانش برد مهر منیر
آنکه نقاش ازل بر سر لوح ایجاد — بی رضایش نکشد نقش بکلک تقدیر
سوئی را که بود زینت عنوان نامش — زیر لب بود به هر حسن قبول و تاثیر
اندران دل که نباشد زولائش داغی — همه گر مشعل خورشید بود کو که بمیر
آنکه در محفل او روی قبولش ننهد — گر نهند آینه پیشش نشود عکس پذیر
هیت از جذبه لطفش عجبی برگردد — طایر روح برون رفته ز تن بی تاخیر
پای سالک بسر کوی جلالش گر خفت — دید آن خواب که باشد به بهشتش تعبیر

جنبش موج نسیم کرم و لطف عطاش — غنچه را بگلستان نگذارد دلگیر
ای به بخشش دلت آنکه نه از دریا کرد — وی کفت برده بجود آب رخ ابر مطیر
گر شود حکم روان تو برجعت نافذ — باز گردد ز هدف سوی کمان طایر تیر
اندران بزم که رای تو شود شمع فروز — ظل پروانه بود پرتو خورشید منیر
بر سر گاو زمین تیغ کشی گر ز نیام — از شعاعش بفلک آب شود زهره شیر
شرح جولان سمند تو نوشتن نتوان — نتوان شعله جواله نهفتن به حریر
گرم خیزی که سپهر فلک و جنبش باد — نسبتش نسبت تعجیل بود با تاخیر
همعنانش رود ار مهر بتقدیر محال — همرکابش رود ار ماه بفرض تقدیر
آن بیکسال رود وین بمهی راهی راه — که بیک چشم زدن طی کند آن چرخ مسیر
میدهی لیک مراد دل عالم بیجواست — که در رسم وره دریوزه فراموش فقیر
زره بر دیده او سایه مژگان خنجر — گرگ در عهد تو دیدار سوی بزغاله دلیر
ور به عمر عطارد نتوانست شمرد — آنچه یک روزه عطای تو رقم کرد دبیر
بکه تشبیه توان داد ندانم که ترا — هیچ چشمی بجز آیینه ندیدست نظیر
پادشاها و اما ما بهوای مدحت — بازم آب آمده در جوی بیان و تقریر
که مدیح دگری جز تو زبانم آلوده — عفو کن از کرم و عذر گناهم بپذیر
من نه آنم که کشم منت هر ناکس و کس — چه کنم دست علایق شود دامنگیر
بخداوندی آن محرم اسرار نهان — که سمیع است و بصیرست و علیم است و خبیر
به پیمبر که بحق وحی رسان است و امین — برسولیکه صدوقست و بشیرست و نذیر
که ز نام دگران خامه من دارد ننگ — تاج شان گو بود از مهر و ز افلاک سریر
تو ببخش آنقدرم مایه ز گنجینه خویش — که شود دامن دریوزه خجل از تقصیر
پس بفرمای بتوفیق و قناعت از لطف — که نهد سلسله بر پای من از موج حصیر

تا توانست

تا توانست بجورم فلک از پا انداخت — تا توانی بکرم لطف کن و دستم گیر

عیشی بی سر و پا بندهٔ درگاه توام — ای به قرب بدرگاه خداوند قدیر

چشم دارم ز عنایات توای معدن فیض — که چو اندازد و داعم کند این عالم پیر

نشود صرف بتعمیر سیه خانهٔ لحد — مشت خاکم که بحب تو نمودند خمیر

گرد کوی تو بتن باد مرا جای کفن — خاک پای تو بکفن باد مرا جای عبیر

قصیده در مدح شاه کونین امام الثقلین جناب ابی عبدالله الحسین علیه الصلوة و السلام

فلک ز حق نکند عاقبت چه شود از این — که بخت شور مرا داوری و سخن شیرین

نفس بخون جگر تا هزار غوطه نزد — نبرد بهره زبانم ز مصرع رنگین

جهان چو خانهٔ انگشتری بمن تنگست — چه سود ازینکه شدم نامور بنکته نگین

چنان زمانه ز من برد ساز تا بالین — که همچو مهر سر خود بود مرا بالین

مرا چو بهره ازین هست کو بهار و برق — نکشت سبز سپهر و تجوشش پروین

بحر فکر زدم غوطه‌ها چنانکه نشست — بموج زانوی من واژگون نگونش حسین

اگر طلاطم امواج حادثات اینست — ز جای رفته شتر پای لنگر تمکین

کلم ولیکه ازان بوستان که نشناسد — چمن طرازی و بینش ز فروردین

میم ولیکه در انجمن که از شورش — اگر شیشه بود باده مینو رنگین

غبار خاطر جوهرم مرا ز جا نبرد — حبوب باد فرودین و جوش باد برین

نا ز نالند ازین راحتی که تا شبها — بسنگ سر زدم خواب من نشد سنگین

چنان ز پای در افکنده است بخت مرا — که صحن خانه بود بام من چو خانهٔ زین

مرا به بیکسی خویش گریه باید کرد — که راه بر دم تیغ و راه زن بکمین

ز بسکه مایل پستیست کوکب بختم — کمان برم که مبدل شد آسمان بزمین

ره برون شدنم نیست از کنگر دیرا — چو صعوه که در افتد به پنجهٔ شاهین

مرا چه حاصل اگر آید از رشد سخنم   که بحر بهره ندارد ز آب دُر ثمین
بکربلای بلای مرا ره افتادست   که آتش از دم تیغ است و سبزه خنجر کین
بجرم بیکسی کرده همتم وانگاه   سپهر بسته بقتلم میان غافل ازین
که سر نهادم از دست این ستم بینه   امام عالم و سلطان کربلا شه دین
حسین آنکه بهنگام خواب بر سر او   ز بال خویش کند سایه جبرئیل امین
کسیکه تاج دعا ساخت نام نامی او   هزار بار ز روح القدس شنید آمین
شمیم پیرهنش عطر جیب جنت   ز گرد موکب او بسته نه سپهر آئین
رخ منور او مهر مشرق ایمان   فروغ جبهه او شمع شاه راه یقین
ز مهد پای چو بگذاشت بر زمین رضوان   سپند سوخته از خال روی حور العین
گه از ردای پیمبر بنود بستر خواب   گهی ز زانوی زهرا بزیر سر بالین
اگر نه مصرع موزون قامتش بودی   بنود نسخه ایجاد قابل تدوین
ز بس بگرد سر شمع محفلش گردید   ندا و راه به پروانه مرغ سدره نشین
بمحفلی که عبیری ز خلق او بیزند   گل بهشت برد رشک بر گل قالین
ز روی یار بره حاکم نافذش سیلان   ز کوهسار برد سیل قهر او تمکین
شها توئی که بنام خوش تو بر بستند   طراز نه فلک و هشت خلد و هفت زمین
ز بام قصر قدر تو بگذشت صانع ایجاد   هزار پایه فروتر بنای عرش برین
ز وصف روی تو چون صبحدم تواند زد   کسیکه مطلع خورشید را کند تعیین
چنان بعهد تو شد رسم دشمنی معدوم   چنان ز عدل تو بیرون شد از طبایع کین
که گر خسی بگذارند بر سر آتش   جواب شعله کشش فرو رود بزمین
ز تاب شعله تیغ تو پیر گردون را   چکید چون عرق از جبهه خوشه پروین
ملک ز عرش درآمد بجلوه‌داری   به پشت توسن قدرت کند انشتند چو زین

چه ابر شست تراز بیران تعالی الله — که کس ز برق جهان شوخی ندیده چنین
عنان تو بسعت کونین اگر بجنبانی — بامتحان تک و پویش ای شهنشه دین
بفرصتی رو و آن ره که عقل کل گوید — که هست حد تعقل زمان کمتر ازین
عجب نباشد اگر سایه دم کفلش — بباز گشتن از آن سو فتد بلوح جبین
سپهر قدر اماما منم که روز ازل — بآب حب تو خاکم نموده اند عجین
گرفتم اینکه ثنا گفتنم نه درخورتست — که هست بلبل این باغ جبرئیل امین
ولی چو نغمه کشان چمن نوا سنجند — بلطف باز ندارند پشه را ز طنین
ز طبع زرف بدست انچه آمد آوردم — لب نثار توای بادشاه عرش نشین
مگر بفیض قبول تو عقد گل ریزد — بفرق طبع سخن سنج من گل تحسین
سواد عالم فکرت بری ز آهو نیست — بفرض اگر همه باشد نگارخانه چین
بلطف کار بفرما بذیل عفو بپوش — خطای عیشی گشته یا امام مبین
تو شاد کن بشفاعت دمی که روز جزا — مرا بکرده امروز من کنند غمین
بدوستان تو گلزار خلد ارزانی — نصیب دشمن تو باد تا ابد نفرین

مرثیه ترجیع در عزای امام معصوم و سید مظلوم تشنه لب ساحل فرات علیه الصلوات و التحیات

امروز از کدورت دلها عجب مدار — بنشسته ار بدامن عرش برین غبار
از سوز ناله قطره بدریاست شعله رنگ — وز جوش گریه شعله لبالب است آبدار
موج نسیم چون رگ گل غوطه زد بخون — از بس شکسته رنگ برخساره بهار
نزدیک شد که شیشه افلاک بشکند — از موج خیز گریه عالم حباب وار
یارب چه ماتم است که انس و جان — گشتند از تزلزل افلاک بیقرار
یارب چه ماتم است که تا ناله برق — خون گشت و سوخت در جگر ابر تگرگبار
یارب چه ماتم است که لب خاک ریختند — جن و ملک که دیده مهر است پر غبار

یارب چه ماتم است که خون از دو چشم خلق　ز جوش چار موجه دریای بیکنار
یارب چه ماتم است که هنگام شیونش　دلها شکست چون نفس حباب وار
یارب چه ماتم است که خورشید داغ او　از چاک جیب صبح قیامت شد آشکار
یارب چه ماتم است که از جوش گریه او　بر خاک عقل کل کله فرق اعتبار
یارب چه ماتم است که از اشک مصطفی　گردید سیل گریه ایوب شرمسار
یارب چه ماتمست که از آه مرتضی　فردوس برق یافته در خرمن بهار
یارب چه ماتمست که از نیش نالها　زهرا شکست در رگ گلهای خلد خار
یارب چه ماتمست که بر حال قدسیان　جنت بخون طپیده و کوثر گریست زار
یارب چه ماتمست که از تاب نالها　خون عقیق میچکد از تیغ کوهسار
یارب چه آتشست که اندر جهان زتو　ماهی در آب سوخته مرغان لب شاخسار
یارب کدام سرو خرامان ز پا فتاد　کز ماتمش دو دست همیزند چنار
یارب کدام سر بسر نیزه کرده اند　کز آه قدسیان شده صد محشر آشکار
داغی که ریخت طرح گلستان سینه ها　کز چاکهای جیب دمیدست لاله زار
آتش ببوستان که دادند کز غمش　گل چاک کرده جیب گشته سر شاخسار
در بحر خون که میزند این است و با چو موج　کز جوش گریه دیده زهراست رود بار
از تن سری که گشت جدا کز بریدنش　شمشیر کین ز جوهر خود گشت شرمسار
بر حلق تشنه که عدو تیغ کین کشید　کاهن ز سنگ شد خجل از آفریدگار
بر باد خانمان که دادند کاسمان　همچون زمین ماریه گردید پر غبار
دلها گداخت داغ که کز جوش اشک گرم　وارد بساط بزم عزا برق در کنار
در خون مگر طپیده شهنشاه مشرقین　کش دختر رسول چو جان داشت در کنار
آن سرو قامتی که پریشان شدی بقتل　کردی اگر بکوچه زلفش صبا گذار

آن گهر

آن عرش پایه که شدی تیره آفتاب — بنشستی ار بعارض پر نور او غبار
رفتی ز دست رشته آرام مصطفی — بگسیختی ز کاکلش ار دست شانه تار
آن نازنین گلی که شدی مرتضی ملول — خورشید گردی از نظرش کرم بر عذار
دردا که دست و بازوش در بحر خون [illegible] — از دستبرد گردش چرخ سیاه کار
چون آفتاب گشته بخون غرق چهره — کز آب دیده فاطمه میشست ازان غبار
افغان که کرد تشنه دهن زین جهان سفر — شاهی که بود خضر بدرگاهش آبدار
زهرا بهر یافته آب و جهان و ماند — محروم از دو قطره لب آن بزرگوار
کوثر بملک حیدر و لب تشنه آل او — وقف یزید و لشکر او آب خوشگوار
بی آب گشت گلشن زهرا و مرتضی — ای آب خاک بر سرت از خلق شرمدار
آبی بجوی اهل حرم نه آمد از تو هم — ای ابر قبله اشک ندامت ز دیده بار
شمع حریم فاطمه گشتی بباد کین — بینور باد چشم تو ای چرخ کجمدار
دادی به تیغ دشمن و بین آب نیز را — از بهر حلق تشنه آنشاه نامدار
محروم از حنوط و کفن ماند سروری — کز بهر شان آفرید جهان آفریدگار
شد کشته سپاه ستم بیشه بیگناه — فرماندهی کز آل عبا بود یادگار
تن را بخاک رتبه معراج احمدی — سر را بلند گشته ز تن پایه نیزه وار
خاک عزا النیم و صبا گو بفرق بیز — در گلشن رسول نه گل ماند و نی بهار
گوی که قتل سید ابرار بس نبود — کاتش زدند در حرم آن بزرگوار
آن خیمه کز تلاطم امواج باد صبح — میبر بختی ز دامن او نور چون غبار
در گوش آسمان ز شرف حلقه درش — بر آستانه اش سر شاهان با افتخار
آن خیمه که خط شعاعش طناب بود — از جوش شعله های جهان گشت برق زار
بر مسندی که تکیه گهی بو تراب بود — گردیده توده توده خاکستر آشکار

گل گل شکفت صد چمن آتشین بهار
تخم شراره ریخته دونده بمغز تار

از بس کشیده دود بسی سر بر آسمان
شد دیده ثوابت و سیاره اشکبار

باد اسیاه روی جفای فلک که گشت
در چشم اهلبیت نبی تیره روزگار

زهره گریست خون چو بصحرای کربلا
سجاد را در آبلهٔ پا شکست خار

مسند نشین راکب دلدل پیاده پا
طی کرده راه طوق بگردن بکف مهار

یک سر مخدرات شبستان مصطفی
گشتند با چنین سر و سامان شتر سوار

نی سایه غیر سایهٔ خورشید بهر سر
نی پرده غیر موی سر خویشتن بر عذار

فریاد از دمی که بمیدان کربلا
دیدند اهلبیت سادات بچشم زار

تنها چو ماهیان همه در بحر خون نهان
سرها به نیزه چون گل سوری به شاخسار

از نالهای پردگیان حریم قدس
در دشت کینه شور قیامت شد آشکار

نزدیک شد که کشتی افلاک بشکند
در چار موجهٔ غضب افتد یکبار

نزدیک شد که جرم زمین را ز سوز غم
چون شمع کشته دود برون آید از دیار

نزدیک شد که دفتر عالم بهم خورد
نزدیک شد که کلک قضا برفتد ز کار

بودی نه گر عنایت سجاد ناخدا
بردی که جان سلامت ازین ورطه بر کنار

عیشی خمش که اهل عزا را گداختی
در سینه همچو موم دل از آه شعله بار

از سوز نالهٔ تو که بر فرش بد امنست
آتش چکید از رگ ابر تگرگ بار

مضمون نامهات بجگر شعله میزند
در نشک خامهٔ تو نهالت صد شرار

یارب بحق خون شهیدان کربلا
کز شوق کرده اند براه تو سر نثار

یارب بصبر سید عالم بزیر تیغ
یارب بعزت و شرف آن بزرگوار

یارب بحرمت جگر تفته حسین
آن شاه کم سپاه جدا مانده از دیار

یارب بحلم آنکه دم واپسین نکرد
لب آشنای شکوهٔ اعدای بد شعار

یارب

یارب بتشنهٔ که لب چشمهٔ فرات   از شوق چشم دوخته بر تیغ آبدار
کز لطف بینهایت خود خط عفو کش   بر نامهٔ سیاه من تیره روزکار
هرچند مو بمو گنهم بندهٔ توام   در حشر نا امید ز آمرزشم مدار

قصیده نالهٔ چند در عزای سید الشهدا علیه الصلوات والسلام

طرح بیداد تو ای چرخ ستمگر ریختی   خاک ماتم بر سر آل پیغمبر ریختی
آتش محنت که بر نقش اخگر افسرده است   رفتی و بر خرمن اولاد حیدر ریختی
صاحب تسنیم و کوثر را ندادی آب حیف   آب خجلت از رخ تسنیم و کوثر ریختی
اندر آن میدان که خاکش برق و بادش شعله است   در گلوی تشنه کامان آب خنجر ریختی
تازه گلهای بهارستان زهرا و علی   از گلستان چیدی و در راه صرصر ریختی
جام سم دادی حسن را ریختی خون حسین   در شراب ظالمان قند مکرر ریختی
دختر آغوش پرور دو شرف را از ستم   تا بدامن خون گوشش از بهر گوهر ریختی
گرد باد از کوچهٔ جور و ستم انگیختی   سرفرازان ازل را خاک بر سر ریختی
شد چو بیمار بیابان بلا صاحب فراش   خارهای محنت و دردش به بستر ریختی
آتش کانون غم افروختی از باد جور   در سرای خواجه سلمان و قنبر ریختی
بیگناهی را که کونینش گواه عصمت است   بی محابا خون بشمشیر ستمگر ریختی
آنچنان بر باد دادی باغ دین را کز ستم   برق ناکامی به شمشاد و صنوبر ریختی
آه از آن آتش که دادی در سرای اهل بیت   در جگر خیر البشر را منت اخگر ریختی
کشور دین را بغارت دادی از فوج یزید   شاه دین را سر بریدی خون لشکر ریختی
سر بریدی سرفرازی را که با خویش ز جور   شیر زهرا را ادب بر خاک یکسر ریختی
زینت محراب و منبر تشنه لب رفت از جهان   آب رونق از رخ محراب منبر ریختی
آه از آن ساعت که گفت ابن علی با ابن سعد   بیوفا خون مروت را سراسر ریختی

آب بستی بر حرم آتش زدی بر جان من　　کشتی اکبرم لب پر خون برادر ریختی
کرده کاری که سیلی زد زمین و آسمان　　بر زمین از اوج اقبال من اختر ریختی
بر گناه اینکه نام آب بردم بر زبان　　در برم از تیر باران خون اصغر ریختی
سبز بختان ازل را تیره کردی روزگار　　صد تزلزل در بنای چرخ اخضر ریختی
کشته شد چون شاه دین مسکفت زینت کالعلاک　　در رگ جانم هزاران نوک نشتر ریختی
گویا داغ حسن بهر دل ما بس نبود　　کاز برای سینه طرح داغ دیگر ریختی
سر دین را زدی بر نیزه سر خورشیدوار　　بر سر من گرد صد آشوب محشر ریختی
خامش ای عیشی که از ذکر غم آل عبا　　قدسیان را خون دل از دیده تر ریختی

قصیده در مدح جناب سید الساجدین امام زین العابدین علیه الصلوة و السلام

چنان بعالم اضداد برد یافته راه　　که عکس شعله نیارد فشرد با نمیاه
چنین که مهر بدر رویده بحیر عجب　　چو صبحدم نشود عمر روز اگر کوتاه
سری باوج هوا میکند ز گلخن دود　　چنانکه از دل افسردگان برآید آه
چنان زمین شده بارد ز سطح تا مرکز　　که پای لرزه نیارد فشرد و نشو گیاه
بآشیان سمندر گزیده جا ماهی　　بآفتاب کند سیل جلوه پرتو ماه
چنین که برد هوا راه هر نفس بستست　　عجب که پای گذارد برون بخار از چاه
بپوستین نتوان دفع این گزند مگر　　که ارزوی تب شیر میکند روباه
نهان شود بر کش آنچنان که خون بعروق　　اگر شرارهٔ آتش به سینه یابد راه
عجب مدار ز برد هوا اگر بندد　　چو موی در کف یخ تار مد نگاه
چنان ز کار بر افتاد جنبش اعضا　　که موج هم نتواند گشاد دست شناه
بنوک خامه حکایت طراز مطلع نو　　بروی محضر معنی زنم چو مهر گواه

مطلع

زرد

ز سرو مهری سرما بر آنکه جست پناه — ز شعله بر سر خود چون فتیله زد خرگاه
ز بس برعشه در افتاد پنجه مژگان — گسست سلسله تار و پود مد نگاه
بجرم خاک بردوت جنبان نموده اغبر — که سایه جای نیارد گزید در تک چاه
بکوی تیر که بست که بهر دفع گزند — زمانه بر سر خود میکشد گلیم سیاه
ز برف راه زمین بسته شد چنانکه شعاع — بجرم مهر گره میشود چو سایه بچاه
درون شعله نهفتند پیچ و تاب شسته دود — چنانکه در دل سوزان خیال زلف سیاه
نمیتوان برخ شمع کلبه روشن کرد — ضیا گرفته بدینسان بجیب شعله پناه
نکرده دست تصرف ز آستین بیرون — گذشت برق شرر بار صد ره از کله
ازین هوا اثری گر رسید بنار جحیم — بحشر درگذر افتد عذاب اهل گناه
بلرزه جرم خور از دست برد چنانکه — ز هول حشر دل خصم شاه عرش پناه
ضیای چشم حسن شمع دودمان حسین — فروغ خانه ایمان سمی شیر اله
امام ظاهر و باطن علی زین عباد — بشرع خضر طریق و بملک معنی شاه
کسیکه سر ز خط بندگیش برتابد — چراغ غول نهد نقش جاده اش در راه
بخلق آیه رحمت بخلق عین کرم — بمهر ذره نواز و بمهر لطف عصیان کاه
بمور کنف رافتش دماغ همت — که جا بدست سلیمان کند بعیب اکراه
لبش بحرف شفاعت گر آشنا کرده — دمیکه شعله کشد سر بقصد اهل گناه
بآب کوثر و تسنیم کاتبان عمل — هزار بار بشویند نامهای سیاه
ز ذره ذره توان خواند سرنوشت ملک — بخاک درگه او لیکه سوده اند جباه
ز خاک کشته شمشیر قهر او تا حشر — سزد که شعله دوزخ دمد بجای گیاه
بر آستان رفیعش هزار بوسه زنند — نکرده بام نشینان عرش پشت دوتاه
هزار ناز فروشد حضیض خاک بعرش — بعالمیکه ز قدرش فلک زند خرگاه

ملک ز شرم وی ننهد بر روش قدم کانجا — بذره ذره نهانست صد دل آگاه

ز باغ طبع بدست نیاز برچینم — بآب و رنگ وگر نو گل مدایح شاه

زهی شرافت ذات ترا دو کون گواه

بپیش همت تو دامن طلب کوتاه

سخنوران چو بخلق تو لب تبش کردند — شمیم در چمن از گل شکست طرف کلاه

بجز ولای تو جانا که هیچ کار آید — ز ذکر اشهدان لا اله الا الله

اگر بدیده تحقیر بنگری سوی مهر — بجزو لا یتجزی شود و خزد ناگاه

وگر بمهر سر ذره را برافرازی — بر آسمان فکند همچو آفتاب کلاه

شها منم که مرا شد به نظام سخن — بمین مدح تو افتاده است در افواه

هوای گلشن فکرت چو در سرم پیچید — دمد هزار گل معنیم ز طرف کلاه

ببزم فکر فروزم چو شمع مدحت تو — برد ز سایه پروانه نور پرتو ماه

مرا رسد که کله گوشه بر فلک شکنم — دمی که نکته طرازم ز مدح حضرت شاه

تو چون بروز جزا در پی شفاعت عذرخواه — ثواب شکر برو بر رواج جنس گناه

شهنشها چو نگارندگان خیره شرم — که کرده اند بتحریر صد جریده سیاه

بدست من بگذارند وصف محشر — نوشته عمل من بصد هزار اکراه

عبارتی همه شرح و لبط و ربا بم — که حرف حرف بود محضر هزار گناه

ز شرم زشتی کارم که هست پا تا سر — گرده دوزخیان را عرق چکید ز جباه

تو لب بحرف شفاعت کن آشنا ورنه — مرا لعزت خود خسته و ذلیل و تباه

ترانه سنجی مدح تو حد من نبود — که از محیط گذشتن نمیتوان بشناه

مرا چو نقش طرازان لوح کن عشقی — نموده اند ز رسم و ره ادب آگاه

بمحفلی که زند ساغر سخن عرفی — زبان ناطقه را ترکنم معاذ الله

ویا

ولی چو قرعه فکرت زدم بی جستم — ز فیض او جعل الله جنته مثواه

قصیده در مدح سلطان باطن و ظاهر جناب امام محمد باقر علیه الصلوة و السلام

دل چیست شمع نوری باطل زعن زدایی — آیینه سکندر جام جهان نمایی
در جلوه گاه کثرت عنقای بی نشانی — در انزوای وحدت صد عالم آشنایی
گاهی و با فسرده در موج خیز طوفان — کوهی در رفته از جا با جذب کهربایی
در نوبهار راحت سر سبز و عندلیبی — در خارزار محنت سعی برهنه پایی
در عرصه جلادت دعوای نوجوانی — در عالم سعادت تقوای پارسایی
ذوقش تنگ کاهی با این زخوان دنیا — طبعش بدر و قانع از صد جهان نوایی
در معرض تحمل رای متین پیران — هنگام ناشکیبی طفل گریز پایی
در محفل یقین با غیر همنشینی — در مجلس تحیر از خویشتن جدایی
آن قاصدی که آرد از عالم محبت — پیغام آشنایی در گوش آشنایی
آن سالکی که رفته از جذب شوق کامل — در منزل طریقت بر ناله درایی
از حسرت آرزوها سودای عشقبازی — وز لشکر نامرادی صحرای کربلایی
شمعی که نور گیرد خورشید از فروغش — جامی که میترا او داز درد او صفایی
خود کعبه سعادت خود عاکف ارادت — خود خویشتن پرستی خود خویشتن ثنایی
طغیان سیل عشقی جولان برق حسنی — با خویش عشقبازی بر خویش مبتلایی
خود ترک تاز لشکر خود همت سکندر — خود سعی خضر رهبر خود چشمه بقایی
در کوی نامرادی خود را بجود فروشی — وز دستبرد حرمان خود را ز خود ربایی
موسای ناشنیده آواز لن ترانی — داغش چراغ طوری آتش بکف عصایی
آن قلزم که جوشد از بیم قطره او — سیل بلا نشانی طوفان فتنه زایی
خاکی نژاد و بالش بر نه رواق گردون — عرشی نهاد و جالش در کنج انزوایی

از جلوه‌اش نماید مهر اقتباس پرتو — کو یکه ذره گر دولت از کوی پادشایی
کز اقتضای همت بی منتی ببخشد — دست سخا و جودش شاهی بهر گدایی
با مقتدا امام انجم کاندر ره شریعت — خضر اقتفاش ورزد از بهر اهتدایی
هم طالبان حق را سرمایهٔ هدایت — هم سالکان دین را در شرع پیشوایی
بیند رموز امکان گر عامی ازل را — از گرد رهگذارش بخشند توتیایی
قهرش عدو گدازی لطفش جهان نوازی — عهدش وفا طرازی دستش گره گشایی
تا میزبان جودش گسترد خوان یغما — برزد بمهمانی کونین را صلایی
زوار درگهش را از عالم تقدس — هردم بگوشش آید آواز مرحبایی
نفرین کند قبولش بی نام نامی او — احرام لب به بندد از سینه گر دعایی
بینش فروغ رایش کایینه صفالیت — نتوان نهفت رازی در پردهٔ خفایی
حلال مشکلاتی کاو را اگر سپاری — هر کار بسته گردد دست گره گشایی
صد کوه را تواند یک جذبه‌اش زجا برد — گر پنجه‌اش نماید امداد کهربایی
از مرتع کمالش افلاک سبزه زاری — بر درگه جلالش خورشید جبهه سایی
در کویش از شرافت هر ذره آفتابی — بر بامش از سعادت هر طایر همایی
یک نای چشم بینش در روضه‌اش که بینی — سرسبزی دو گیتی زان گلستان گیایی
بحکمش ار قضا را تیر از کمان برآید — صد بار بازگردد نابرده ره بجایی
در کوچه جلالش رفعت کند مبدل — اجرام چرخ را با اجزای نقش پایی
میل شکست باشد میخانه را بطبعی — تا احتساب راند حکم از و بنایی
گر از هوا البعیدش صد کوه سنگ بارد — از شیشه بر نیاید جز مرحبا صدایی

عیشی بمطلع نو ختم سخن نماید
چون نیست مدح شه را پایان و انتهایی

ای پیش حشمت تو کونین بینوایی / وز جنب رفعت تو افلاک نقش پایی

شاها توی که بخشی انگشتر سلیمان / گر مور خسته آرد سوی تو التجایی

در موسم بهار فیض تو میتوان چید / صد نو گل تمنا از شاخ هر گیاهی

شاها منم که با من کج باخت چرخ گردون / فریاد ازین حریفی کج باز کج ادایی   لیف

شبها ز سینه من از بسکه ناله جوشد / در بطن سپهر گردون پیچیده ابتلایی

هر لحظه می فزاید حیرت بکار خویشم / تا چون کنم چه سازم با بخت نارسایی

غیر از تو کس نسازد رنج مرا علاجی / غیر از تو کس نداند درد مرا دوایی

خوش آنکه سویت آیم با صد جهان تمنا / زانسانکه سوی سلطان رو آورد گدایی

راهت بدیده پویم روحی فداک گویم / از حضرت تو جویم صد گونه مدعایی

شوقم ز خود رباید بیخود است بر لب آید / در هر قدم درودی با هر نفس ثنایی

دور سپهر دوران تا هست حد و پایان / سیر ستارگان را تا هست انتهایی

هر کو بدوستانت راه خلاف پوید / هر گام پا گذارد در کام اژدهایی

قصیده در مدح امام بحق ناطق جناب جعفر الصادق علیه الصلوة و السلام

تا سطر موج می بر لب قدح نوشته اند / در سر نوشت من خط ساغر نوشته اند

آن میکشم که نام مرا از پی شگون / دُردی کشان میکده بر در نوشته اند

آن رند سر خوشم که سیه مستی مرا / با هوش پیر عقل برابر نوشته اند

آن جرعه نوش بزم الستم که از ادب / رندان مرا برات بکوثر نوشته اند

فهرست خم کشان بازل چون رقم زدند / نامم نخست بر سر دفتر نوشته اند

ساقی تفقدی کن و در ساغرم بریز / آن آب را که معنیش آذر نوشته اند

فکر مآل چیست چو نتوان ز لوح شست / حرفیکه کائینات مقدر نوشته اند

از مهر و از و خال بر لوح آسمان / بسیار نقش باید و کمتر نوشته اند

ای خضر کام سعی چه بیهوده میزنی / بر تشنگی برات سکندر نوشته اند

کو فرصتی که تو خط شیرازه سازمش / اوراق روز و شب همه ابتر نوشته اند

ما پرده رموز جهان بر شکافتیم / یک حرف بیش نیست مکرر نوشته اند

حالم رهین ناطقهٔ لال کرده اند / رازم نصیب سامعهٔ کر نوشته اند

بر روی لوح آینه گر نیک بنگری / شرحی ز ماجرای سکندر نوشته اند

آن جوهر بینش تو ستمگر که نام تو / ترکان بروی قبضه خنجر نوشته اند

بلبل مخور فریب بنیرنگی بهار / کز موج گل بخون تو محضر نوشته اند

روشندلان صبح نفس بر بیاض دهر / از خط نور مطلع دیگر نوشته اند

آنانکه وصف زلف معنبر نوشته اند

هر سطر نامه غالیه پرور نوشته اند

از جان مرا چه بهره که در دفتر ازل / خونم حلال چون تو ستمگر نوشته اند

آن تحفهٔ ولایت محبت که خضر را / غولان برات آب بخنجر نوشته اند

تلخی بگو چه بوسه شیرین نمیدهی / کاین زهر را بشهد برابر نوشته اند

کثرت فروغ شمع شبستان وحدتست / تا آگهان بمعنی دیگر نوشته اند

زنهار سطر جاده مبین از سری / حال سبک روان فنا بر نوشته اند

ملک جهان گذاشتنی و گذشتنیست / این نکته بر در جم و قیصر نوشته اند

نان غیرتی بگیر که از بهر اعتبار / افسانهای دولت سنجر نوشته اند

در دفتر جهان که بکلک بدیع کار / نیرنگ انقلاب سراسر نوشته اند

چون مد که در حساب دبیران رقم زنند / هر جا مرا بمطلب دیگر نوشته اند

کاهم بخویش دست تصرف نداده اند / گاهی بهر دو کون مخیّر نوشته اند

آن نیم قطره ام که بهنگام عرض خویش / نامم محیط و قلزم و اخضر نوشته اند

آن اکم

آن احگرم که با همه افسردگی مرا   با شعلهای طور برابر نوشته اند
آن ذره ام که جلوه بیتابی مرا   رنگ فروغ مشعل خاور نوشته اند
حرفیکه سری شده بالطفم آشنا   والشوران بلوح دل از زر نوشته اند
زان نکته که از سر کلکم فرو چکید   عنوان نه صحیفه اخضر نوشته اند
نازم ببخت خویش که بر لوح فکر من   مدح و ثنای حضرت جعفر نوشته اند
شاهیکه در جریده تفصیل همتش   ملک دو کون بخشش کمتر نوشته اند
شاهیکه در صحیفه علم و فراستش   هر گونه راز ظاهر و مظهر نوشته اند
شاهیکه در کتاب ازل نام نامیش   حلال مشکلات جهان بر نوشته اند
شاهیکه خط بندگی بندگان او   بر جبهه شرافت قیصر نوشته اند
کمتر عطیه الیست ز دیوان جود او   منشور دولتیکه لسنجر نوشته اند
ای بادشاه ملک امامت که از ازل   بر صدق دعویت همه محضر نوشته اند
از روی قدر پست ترین پایه مرا   با اوج بام عرش برابر نوشته اند
بر خوان عام همت تو تا آسمان رزق   روزی هر گدا و توانگر نوشته اند
ارزو بپایه شرف خواجگی کسی   کش در ازل غلام تو سرور نوشته اند
عیشی هزار شکر که در سر نوشت من   حرف ولای احمد و حیدر نوشته اند
ور نه صحیفه فلک و هفت لوح خاک   این لفظها که غیر مکرر نوشته اند
هر لفظه که باز شکافی بلعن آن   سطری ز مدح آل پیمبر نوشته اند

قصیده در مدح امام انام کشور دین را ناظم جناب موسای کاظم علیه السلام

دلم آن موسی طور معانی   که لشنیده است بانگ لن ترانی
توان افروختن از نال کلکم   چراغ محفل روشن بیانی
رباید فکرم آب روی گوهر   بدریا طبعم آموزد روانی

در آن گلشن که رضوان باغبان است   ببوی گل فروشم سرگرانی
در آن مکتب که طفلش عقل کل بود   بمن داد اوند درس نکته دانی
در آن محفل که مانند شمع خاموش   نمایم دعوی آتش زبانی
در آن خلوت که جای دم زدن نیست   زبانم کرده مشق نغمه خوانی
در آن صحرا سبک تازم که باشد   رهش از دیده انجم نهانی
حلاوت آشنایان سخن را   زند کلکم صلای میهمانی
گشایم چون در گنجینهٔ فکر   گهر سنجم بمیزان معانی
زلیخای سخن تا شد حلالم   مبدل گشته شیبش با جوانی
بگلزار ارم ز موج خندهٔ گل   توان ره بست بر باد خزانی
زبان خامه ام چون نکته سنجد   کند روح القدس را ترجمانی
ز رشکم بسکه بلبل نالها کرد   گلستان گشت دیوان فغانی
حضیض پایهٔ فکر بلندم   زمین شعر را کرد آسمانی
نگین وار از نشان نامم بلند است   نه چون عنقا ز فیض بی نشانی
عجب آینه کز عکسم پذیرد   که یکتا گوهرم را نیست ثانی
ز کلکم حاصل عمان تراود   کند چون طبع من گوهر فشانی
دهان شویم بآب روی گوهر   نمایم از سخن چون تر زبانی
کند در گلشن رنگین بهارم   چمن پیرای جنت باغبانی
زر گل میفرستد در بهارم   برسم باج مرغ بوستانی
تراود لطفم آن شکر که طوطی   سوی مصر آرد از هند ارمغانی
برنگین بزم گلشن داد بلبل   مرا صد ساغر گل دوستگانی
طراز دامن گلهای فکرم   نگردد دست فرسود خزانی

درآید بی‌حجاب از خلوت غیب | ببزمم شاهد راز نهانی
نه لافست اینکه عشقی با تو گفتم | غزل نشنیده آری یا چه دانی

غزل

رسم کز شرح حال خسته جانی | شود خون در دل لفظ معانی
بموی رخ فشاندم جان ببابت | فدای مردنم صد زندگانی
بشارت دل که نیکو دلربایی | فدایت جان که شیرین نیز جانی
دل از ترک فلک خواهی ربودن | اگر اینست رسم دلستانی
بمحفل جنبش باد بهاری | بخلوت صبح طرف بوستانی
ز غم کوهیست بر جانم عجب نیست | کند بر طبعت ار نامم گرانی
تو دایم شاد باش ای آنکه غم را | چو جانم در رگ و پی میدوانی
غلامم گر کشی ور جان ببخشی | مطیعم گر بخوانی ور برانی
بکامم زهر دشنامی فرو ریز | شکر از بوسه دادن گر ندانی
بیاد کاکل عنبرفشانت | دلم چندان که شد شبها شبانی
تماشا را بهارستان خلدی | تجلا را چراغ دودمانی
نه سنجم سر ز عشقت گر کشم سر | بفرقم صد گل تر لنگفانی
خوش آن ساعت که چون خرّت اقامت | بیندازم برون زین دار فانی
فروزی بر مزارم جلوه چون شمع | ولی از چشم بد بینا نهانی
عرق از روی آتشناک ریزی | گلابی بر سر خاکم فشانی
بیاد آری جفاهای که بر من | گذشت از دست دور آسمانی
وزان بشکستن پیمان که بستی | وزان امید و یأس جاودانی
ز عیشم من که یادش میکند تلخ | بکام خضر آب زندگانی

زغمهای که در بالش فکندم | بساط عیش و برگ شادمانی
زدوری من که شب را ماهتی بود | زدوران من که درمانش تو دانی
بدرد آید دلت بر حال زارم | بفکر کار من حیران بمانی
شود تنگ کمانت از خدنگ دمادم | چو دست شاه در گوهرفشانی
امام هفتم آن موسای کاظم | که جبریلش نماید مدح خوانی
گدایانش بیک جو بر نسنجند | شکوه قیصری فر کیانی
قلم صد نامه چین بر گشاید | چو از خلقش نماید ترزبانی
بطبع او صفا را عهد محکم | بعهد او وفا را توامانی
سرش در سجده دل بر عرش اعظم | تنش خاکی و جان لامکانی
چو در کاو زمین با شیر گردون | کند گرد بره را حفظش شبانی
بمیزان بار و فرش گر نسنجند | بپاسنگش سبک آید گرانی
چو بخشد نطق اعجاز آفرینش | تن الفاظ را روح معانی
فتد در رشته انفاس عیسی | گره از دعوی معجزبیانی
عجب نبود دران آباد کشور | که حفظش زد رقم خط امانی
کنند دزد حنای دست خوبان | دل عشاق را گر پاسبانی
بنازم قصر جاهش را که باشد | هوا عرشی زمینش آسمانی
نه بی لطف فراش حریمش | نصیب نور آنجا سایه بانی
ز دیوار و درش اسرار غیبی | عیان چون از سخن حسن معانی
بیفشارند اگر خاک درش را | تراود سیل آب زندگانی
نفاذ حکم او سازد دگرگون | اگر تأثیر اوضاع زمانی
صبا اجزای گل را غنچه سازد | چمن خندد زباد مهرگانی

اما ما هر که از راه تو برگشت — نزو گامی بسوی کامرانی
سر کویت بود از روی تحقیق — عبارت از بهشت جاودانی
ز کار افتد زبان کلک تقدیر — نه حکمت را کند گر ترجمانی
دمد زو تا ابد گلهای امید — بخاک یاس اگر تخمی فشانی
در آیینه بر عکسش ببندند — هر آنکس را که از هیبت برانی
گذارد در رهش خورشید مشعل — بلطف ار ذره را سوی خود خوانی
فتد گر عکس شمشیرت بدریا — عقیق البحر گردد لعل کانی
زند موج هوا بر برق چشمک — کند چون شهبت آتش عنانی
نم بحر عطایت ابر تر را — بود سرمایهٔ گوهرفشانی
شها مدح تو پایانی ندارد — کنم در عرض مطلب ترزبانی

مطلع

تو حرف لوح من نانوشته خوانی — تو راز سینه ام ناگفته دانی
جهان چون جسم بیجانست بی تو — رسد گردم شها جان جهانی
نهان به زیر لب وربار کاهت — شکایتهای دور آسمانی
سخن زین سفله راندن در جنابت — ادب نبود که شاه علویانی
هر آن محنت که رو سوی من آورد — بحمد الله که آخر بود فانی
اگر از خار شد پای من افگار — وگر از بوی گل شد سر گرانی
نه زانم کاوشی در سینه تنگ — نه زینم کاهشی در دل نهانی
فلک گر آخت تیغ سخت رویی — سپر کردم ز رشک سخت جانی
سخن کوتاه بگذشت انچه بگذشت — کنون ای شاه ملک جاودانی
گدای چون من از جود تو سلطان — چه خواهد جز دو عالم کامرانی

بچون غلطم اگر دور ازو تو … کنم طی این بساط زندگانی
بر و بالم بده زان انکه خواهم … سوی خویشم بخوان زان انکه دانی

قصیده در مدح امام حاجت روا علی ابن موسی الرضا علیه التحیه والثنا

صبح کز شعبده های فلک لعبت باز … لعبت نورفشان شد ز افق جلوه طراز
گرد از کوچه رگهای گل تر انگیخت … قدم پاک نسیم سحری ورگ تاز
فلک سبز منور چو فروزان قندیل … ذره در دی همه پروانه صفت در پرواز
نکهت از غنچه برون جست بتکلیف صبا … طفل آری نتواند که نهان دارد راز
از فلک تا بزمین آمده بانگ تهلیل … وز زمین شد بفلک غلغل تسبیح و نماز
خورد بر گوشش دلم نغمه پای سروش … جستم از خواب و نهادم بزمین روی نیاز
گفت آگاه ولی حیف بعمر کوتاه … زو صدا بیخبر و وای برین خواب دراز
باور از تلخی نزع آورد از خشت لحد … تا کجا این شکرین خواب و سر بالش ناز
متأثر شدم آن گونه که از سوز درون … شمع سان گشت سراپای تنم حرف گداز
رفتم از خویش بصد مرحله تا جا کردم … اندر آن بزم که با من نفسی ماند و نه آز
وچه بزم طرب اما که ز روی تحقیق … عالمی لهو و مبرا ز نشیب و ز فراز
جوهری ماند و جو دم همه چون روح لطیف … ز قبایح بکنار و بمحاسن ممتاز
محمل شوق بجمازه همت بستم … تا به بینم بچه انجام کشد این آغاز
بیشتر رفتم و رضوان بهشتی دیدم … با همه رفعت و شوکت بهمه نعمت و ناز
مرحبا گوی ز جا جست و بمن گفت تعال … ای نهان در سر کلک تو هزاران اعجاز
در این روضه که گلزار بهشتش نام است … مژده یاد اکه بروی تو کنون کردم باز
دیدم آن تازه بهاری که تماشا در چشم … کند از دیدن او تا بابد برخود ناز
جبهه عجز نیازانه نهادم بر خاک … گفتم ای خالق یکتا که نداری انباز

من واین پایه عالی من واین عز شرف — حبذا وسعت دست کرم بنده نواز
گدای عمل این پایه بمن ارزانیست — کرمه لطف و کرمت را بمن منت بنیاز
ناگهان شد مترنم ز سراپرده قدس — هاتف غیب که ای با تو سعادت دمساز
الحجه دریافته فیض مدیح شاهست — که سر کلک تو گردید بدان نغمه طراز
شاه کونین رضا آنکه ز روی تعظیم — کرده بر نقش وجودش قلم قدرت ناز
بی رضاش صدف از ابر اگر بهره برد — آب گردد گهر و سوی هوا گردد باز
آتش از موج هوا در پر و بالش افتد — نه بحکمش کند از طایر جنت پرواز
در بهار چمن دانش و آگاهی او — بشکفد از نفس باد صبا غنچه راز
بره موج نسیمی که ز کویش خیزد — آید انفاس مسیحی پی کسب اعجاز
گره از کام عصافیر گشاید در دام — هیبت شحنه عدلش بسر ناخن باز

ای ترا غاشیه بر دوش سپهر طناز
سیر گلگون ترا خنده گل با انداز

ذره باری که تو فرمان بامانت دادی — مهر گنجینه راز است زبان غماز
لب بفرمان تو باز از رمناهی بشکست — ای بخلوتگه قرب احدیت ممتاز
لب پیمانه بدور تو بخندد از می — صحبت نغمه بعهد تو نسازد با ساز
برق بر خرمن نی از دم نای افتد — گر بجز توبه برآید ز گلویش آواز
حکم رجعت دهی ار جاده نه دوران را — جوید انجام تقدم بحدوث اعجاز
چشم بر خوان نوالت چه سلیمان و چه مور — گل بستان کمالت چه حقیقت چه مجاز
متن دین را نه اگر شرح نوشتی کلکت — عقل کل را نشدی نهی ممیز ز جواز
بر کوی تو رضوان ز ادب پا ننهاد — تا از صاحب درگاه تو گردیده مجاز
گر شکوه تو در آید بخیال محمود — رخت بیرون کند از تنگی جا عشق ایاز

گشت مقبول تو با حسن عمل میگردد   آب شد در کام مناهی بتمنای جواز   آب در

دست انعام تو چون کام دو عالم بخشد   خجل از کوتهی خویش شود دامن آز

خسروا خامهٔ مشکم به تمنای قبول   رنگ مدح تو دگر ریخته بر لوح نیاز

مطلع

از کواکب شب و مهر درخشان ممتاز   شب و شمسهٔ ایوان تو که ذره نواز

رشک بر طایر ایوان تو وارد تا یافت زینت   طایر سدره نشیمن پر و بال پرواز   نشیمن

رنگ نوری که کند خانهٔ ایمان روشن   از شرف سایهٔ دیوار ترا پا انداز

روضه ات جای امانت ز آفات جهان   عجب ار شمع فروزان کند آب گداز

هست فرمان قضا هرچه رضای تو بود   زانکه این قرعه بنام تو زدند از آغاز

از علو شرف شان تو یک ذره نکاست   گرچه زد نقش خلافت فلک سفله نواز

عرش پاک است سریر تو بخاک تو چه طمع   خسرو ملک لقای لقنایت چه نیاز

تا ابد فتنه بدان تا سف نگریزد   پشت دستی که بسویت بخطا کرده دراز

دل انگور بخم جوش شد و خون گرید از آنکه   گشت با زهر جفاهای عدوت انباز

مهر بر زن لب نامه فکرت عشقی   نتوان رفت بپای قلم این راه دراز

پادشاها تو کریمیت و کریمیست کریم   خیزد از طول امل دامن دریوزه باز

مطلع

خسروا تا بثنای تو شدم نکته طراز   گشت سحر سخن من همه رشک اعجاز

باوجود تو بسوی دگری رو کردن   بت پرستیدن هندوست بهنگام نماز

تا زبان را تو گشادی بشفاعت بخشد   در سر خویش معاصی به سودای جواز

بدو بیتی که رقم زد قلم عجز نگار   میکنم عرض تمنا بقبولم بنواز

ریزه خوان خود از نعمت دنیایم بخش   مسکنم کن سر کویت ز عراق و ز حجاز

حاجتم

حاجتم را تو بکن سپید و غیر روا — در قیامت لب برم ظل شفاعت انداز

قصیده در مدح حضرت امام محمد تقی علیه الصلوة والسلام

دمیکه شمع فسرده زم زناله شبگیر — خزد ز لب آیه پروانه نور ماه منیر
بگلشنیکه بهار روکشا و غنچه زبان — منم که بلبل طبعم کشد طراز صفیر
صفا ز طینت من جوش میزند گوی — باب آینه خاکم نموده اند خمیر
بکلبه که منم میتوان بدامن چید — گل معانی رنگین زشاخسار حصیر
فکنده است مرا آسمان بخاک و هنوز — غبار خاطر فقرست خواهش اکسیر
روم بباد فنا گر هوای شهرت خویش — کشد زخانه برونم چو ناله زنجیر
حصیر گنج قناعت حرام باد بمن — دماغ من اگر آشوبد از هوای سریر
من آن غزال زخود رفته ام که میخارم — بدست شوق سر عافیت بناخن شیر
شکست ناخن تدبیر من مگر بند است — گشاد عقده کارم بناخن شمشیر
بود که نقش امیدی بکام یابم زنم — هزار رنگ فشانم زخامه تدبیر
براه برق به بندم طراز صد خرمن — بروی سیل برنزم بنای صد تعمیر
مرا نخواند بخوانی سپهر تا ننهفت — صد استخوان آتش بهر یک نواله خوان بجیر
هران بدی که بمن رو نمود از من بود — ازان چو بید کشیدم بروی خود شمشیر
بوصف زلف بتان لبکه نکته سنجیدم — دمید مو بزبانم چو خامه تصویر
بشوق گشت گلستان نظم من چه عجب — گشاید ار پر پرواز بلبل تصویر
قبول طبع لب شعر ترم نهفته چنان : — که در دعای سحرگاه عارفان تاثیر
سخن مگوی ز اندازه بیشتر عیشی — بهوش باش که راه است بر دم شمشیر
ادب شناس که جاییکه کار با ادب است — بریده اند زبان قلم بجرم صریر
وگر سپهر فرو بسته است کار ترا — بیا و داد طلب کن ازان امیر کبیر

که ناخنش گره از کار بسته بگشاید / چنانکه باد بهاری ز غنچه دلگیر
بنام امام محمد تقی شه کونین : / کریم ابن کریم و امیر ابن امیر
علو گوهر او را توان بیان کردن : / اگر بعرضش کذارند پایه تقریر
کشد چو موج شنا کر بکشور حفظش / بروی آب کذارند حلقه زنجیر
کشد بروی وفا رنگ مهر او غازه / برد ز یاد دعا خوف قهر او تاثیر
کسیکه سرمه خاک درش کشیده بچشم / توان فشاندنش از دامن نگاه عبیر
بصیدگاه زند آب خنجرش جون موج / برنگ تشنه لبان سوی آن دود نخجیر
بهم گداخت فلک صد هزار مایه برق / که بهر قبضه او ریخت رنگ یک شمشیر
چو بهر وسعت دامان آرزو یابد / وگرنه ابر سخایش نمیکند تقصیر
بعهد عدل تو نازد جهان که پیل فلک / بسوی پشه نه بیند بدیده تحقیر
به پیش رای منیر تو جلوه خورشید / چو رنگ چهره عاشق بمعرض تغییر
دم نبرد لفرق عدو برافشانی / غبار خاطر بحشر ز جوهر شمشیر
بعرصه که کشی تیغ تیز رنگ نبرد / عدو ز هیبت تو روی بر قفا چون تیر
کنند ز اسب تو گر مهر اخذ سرعت سیر / بروز شب بنماید چو مو بکاسه شیر
به یمن و بخشش جودش تو باج میخواهد / ز موج آب گهر چین آستین فقیر
چنان بدهر ز فیض تو رسم استغناست / که بحر را نشود دست موج دامن گیر
به پنجه تو بود قوتی که رگ از سنگ / برون کشی بدو ناخن چنانکه مو ز خمیر
نگاه گرم اگر سوی آسمان فکنی / ز جرم ماه چکد آب همچو قرص پنیر
بمذهب کرم و کیش جود تو کنه است / لب سوال کند گر بوا شدن تاخیر
بعرض حال کشم مطلع دگر موزون / که مدح تست برون از بیان و از تقریر

مطلع

بطوع

بلوح جبهه چو بنوشت این و آن تحریر | مرا نوشت غلام تو منشی تقدیر
دلم ز گردش گردون بخویش می‌لرزد | چنانکه جام لبالب ز رعشه بر کف پیر
ازین چمن فلک افسوس گر بباد دهد | غبار من که گلی را نگشته دامن گیر
تفقدی کن و از لطف بندهٔ خود را | ز بند غم برهان و به بندگی بپذیر
همیشه تا که قبای فلک بود نیلی | مدام تا که بود جرم آفتاب منیر

سیاه باد چنان روزگار دشمن تو
که روز خود نتواند شناخت از شب قیر

تمت تمام شد سنه ۱۲[illegible] هجری
نبوی صلوات الله
علیه وآله
وسلم
تمام

قصاید در مدح امرایان واکابران هندوستان خصوصاً قصیده در مدح و تعریف
وزیر الممالک یمین الدوله نواب سعادت علیخان جنت آرام گاه

تا زدی تکیه با جلال و شرف بر مسند ۲۶ | لب برخولش زاقبال تو زیور مسند
مهر تا بر فلک این مسند زرین گسترد | دید چون مسند زیبای تو کمتر مسند
زینت صدر امارت لشدی گر نزدی | همچو گل نقش کف پای تو بر سر مسند
چون تو بر مسند اقبال کسی جا برجاست | رو بدار با سر مژگان شه خاور مسند
آسمان هر سحر از مهر برد تار شعاع | تا کشد بهر جلوست همه در زر مسند
بر فرازد لبرت شوکت جمشید لوا | بگذارد بتو اقبال سکندر مسند
بقدم بوس تو گردید مشرف برجاست | برخود از عز و شرف ناز کند گر مسند
بر دو چیز از مه و خورشید برد رشک بجاست | زان یکی خاک درت باشد و دیگر مسند
جا نمودی چو تو بر مسند دولت گردید | دامن بحر زافشاندن گوهر مسند
این شرف باد مبارک بجهان گر قدمت | شده بیت الشرف مهر منور مسند
کار فرمای جهان داد امارت بتو زانکه | دید از زنده و زیبا بتو سرور مسند
بخشی از لطف باحباب سریر و دیهیم | گیری از خصم بشمشیر و بخنجر مسند
تو سزاواری و بس خواجگی و مسند را | داده زان بروی ترا خواجه قنبر مسند
زینت مسند اقبال کسی چون تو ندید | گرچه دیدست لبسی دیده اختر مسند
اندران قصر که خاکش در تاج فلک است | دولت افکند ز بهر تو بصد فر مسند
تو بمحتاج دهی تاج و بدرویش سریر | تو ز خاقان ببری تخت و ز قیصر مسند
بخت و اقبال بعهد تو بنازد که کنون | یافت از فیض تو آرایش دیگر مسند
چون بمدح تو کند فکر فلک پروازی | گسترد مهر بی طبع سخنور مسند

تهنیت گوی بدرگاه تو میگفت سروش — دم صبحی که نهادی تو قدم بر مسند
باش با دولت و اقبال بمسند تا حشر — ای که خویش یافتی از حضرت داور مسند
عیشیا ختم سخن ساز بعرض مطلب — شرود تا بکجا طبع تکرر مسند
قدر ممدوح به بین مرتبه نظم شناس — این نه قصریست که در وی فکنی هر مسند
اینقدر پایه امیدیست که ز فیض قدمت — سود سر با سر این گنبد اخضر مسند
بنده حضرتم و همت من شار د — بغبار سر کوی تو برابر مسند
لطف کن بنده خود را بعلای بنواز — چون ترا کرد عطا خالق اکبر مسند
باد زیبا بتو تاج شرف و مسند قدر — ای ز ذات تو شرف یافته افسر مسند

قصیده در مدح نواب نصیر الدوله بهادر دام اقباله خلف وزیر الممالک
یمین الدوله سعادت علیخان جنت آرام گاه مرحوم مغفور نور الله مرقده

ساغر

تاج جاهت را دو گوهر آفتاب و ماهتاب ۳۲ — بزم عشرت را دو ساغر آفتاب و ماهتاب
در هوای کوی تو کان کعبه اهل صفاست — گشته گرد هفت کشور آفتاب و ماهتاب
اندران محفل که رنگ جلوه ریزی میشود — حلقهای دود مجمر آفتاب و ماهتاب
بسته از ذرات خاک درگه والای تو — از شرف بر خویش زیور آفتاب و ماهتاب
فیض بخشا جوش دریای عطایت میکند — غرق موج آب گوهر آفتاب و ماهتاب
سکه گیتی ستانی را بنام پاک تو — میزنند بر سیم و بر زر آفتاب و ماهتاب
پیش جودت تنگ دامان زمین و آسمان — پیش خسارت محقر آفتاب و ماهتاب
باغ اقبالی و گلچین بهار فیض تو — جای گل افشانده بر سر آفتاب و ماهتاب
خاک درگاه ترا قدریست کز هر ذره اش — میگذارد تاج بر سر آفتاب و ماهتاب
جلوه روی ترا نازم که دارد در بغل — هر خم زلف معنبر آفتاب و ماهتاب
آسمان جاه و اقبالی از آن باشد ترا — جبهه و روی منور آفتاب و ماهتاب

همت

هست در ایوان قدر و درگه اجلال تو　　شمسهٔ زر حلقهٔ در آفتاب و ماهتاب
میتواند زد دم از توصیف رای و روی تو　　خامه گر سازد مصور آفتاب و ماهتاب
ترک گردون را بود از هیبت شمشیر تو　　بر زمان بر سر ز مغفر آفتاب و ماهتاب
تا مر از پرواز اوج کنگر اجلال تو　　همچو مرغ ریخته پر آفتاب و ماهتاب
غازه نور تجلی از کجا میبایفتی　　رخ نمودی برورت گر آفتاب و ماهتاب
گر نه حفظ تو نگه دارد جهان بر سم خورد　　همچو برگ از جوش صرصر آفتاب و ماهتاب
دوش بار رویت بمیزان تخیل میکشید　　دید صد نقصان هر دو آفتاب و ماهتاب
عقد بزم عیش بندد هر کجا اقبال تو　　شیر و می آرد بساغر آفتاب و ماهتاب
چون گدایان کاسه در کف بهر اخذ سیم و زر　　بر درت افکنده بستر آفتاب و ماهتاب
میکشیدی گرد جولان سمندت را کحل چشم　　چشم بینا داشتی گر آفتاب و ماهتاب
از تف آفاق سوز شعله قهرت کشد　　جا در آتش چون سمندر آفتاب و ماهتاب
از پی نظارهٔ روی تو سر بیرون کشد　　روز و شب زین کهنه منظر آفتاب و ماهتاب
ای نصیر دولت و دین ای امیر با کرم　　ای ترا محکوم و چاکر آفتاب و ماهتاب
سوزد آن از برق رنگ و بازد این بر چهره رنگ　　هست با رویت برابر آفتاب و ماهتاب
سلک نظم در ده عیشی همچو گوهر آبدار　　ای بدل دریا بگوهر آفتاب و ماهتاب
طبع من گلخن فروز معنی روشن بود　　شعله ام بر دست و اخگر آفتاب و ماهتاب
کشتی چرخ است تا در قلزم قدرت روان　　تا در آن کشتیست لنگر آفتاب و ماهتاب
تا بروید بر زمین خار و گل از مین سحاب　　تا بود بر چرخ اخضر آفتاب و ماهتاب
تا گذارد روز و شب بر تخت ازرق فام چرخ　　بر سر از سیم و زر افسر آفتاب و ماهتاب
تا درین دریای سبز بیکنار آسمان　　روز و شب باشد شناور آفتاب و ماهتاب
آنچنان باد الفرمانت فلک گر بافتند ۳۲　　بیچد از حکمت اگر سر آفتاب و ماهتاب

قصیده در مدح نواب نصیر الدوله بهادر خلف وزیر الممالک یمین الدوله نواب سعادت علیخان

دیگرم دل سوی بستان میکشد — ذوق گشت باغ دامان میکشد
دیده ام فال تماشا میزند — خاطر نقش گلستان میکشد
میروم چون بوی گل از خود برون — نغمه چون مرغ غزلخوان میکشد
پای خواب آلوده ام در خواب هم — رخت در طرف گلستان میکشد
نی همین تنها دلم در باغ دهر — گل ز شادی در گریبان میکشد
هر که هست امروز در بزم جهان — جام عیش از دور دوران میکشد
وقت آن آمد که بهر جام می — شیخ صد منت ز رندان میکشد
نخل بیغار کون و امکان رخت گل — دم بر خار مغیلان میکشد
سنبل تر را پی حلی بند بهار — شانه در زلف پریشان میکشد
غازه رنگ طرب بین تا کشو — برگ گلهای خزان میکشد
شور گلبانگ مبارکباد هاست — ناله گر بلبل ببستان میکشد
ساقی عشرت ز سر جوش بهار — می بجام میپرستان میکشد
شادی از شادی بخود بالید و غم — رخت خود بیرون ز دوران میکشد
نغمه هندی ز جوش خنده می — خوش سر از طنبور ترکان میکشد
صبح عید است و نوای تهنیت — سر باوج چرخ گردان میکشد
در بر از شادی لباس خرمی — سبزه و نسرین و ریحان میکشد
گل ز شبنم بهر ایثار امید — در طبق درهای غلطان میکشد
آن نصیر الدوله کز انعام او — دُر بدامان ابر نیسان میکشد
آنکه از فیض عطای عام او — کار با برگ کان لبامان میکشد
همت عالیش در سنگ خزف — لعل و گوهر را بمیزان میکشد

خون

چون جرات نشتر شمشیر او　　از رگ شیر نیستان میکشد
میشر در دوران عدلش رخت خویش　　در کنام شیر غزالان می کشد
خامه حاجت روائیش خط نسخ　　بر حروف یاس و حرمان میکشد
میزبان همت والای او　　چون ز فیض و مکرمت خوان میکشد
نعمت از قاف تا قاف جهان　　جا نشکانان بپیش مهمان میکشد
بخت و اقبالش بگوش آسمان　　حلقهٔ او غان قربان میکشد
خلق را دست عطای عام او　　چون بزیر بار احسان میکشد
سایلان سنگ را در جیب فقر　　معدن لعل و بدخشان میکشد
غازهٔ نور از غبار درگهش　　بر رخ خود مهر تابان میکشد
دست برد پنجه اقبال او　　خاتم از دست سلیمان میکشد
زور بازوش بطوق بندگی　　گردن سام و نریمان میکشد
حبذا اسب سبک تازش که او　　برق صد خجلت بجولان میکشد
گرد ره از شوخی رفتار او　　سرمه در چشم غزالان میکشد
موی یال او زبان طعنها　　بر بهار سنبلستان میکشد
خصم را تیغش که سیلاب فناست　　کشتی هستی بطوفان میکشد
خلق را دستش که ابر رافت است　　گوهر مقصد بدامان میکشد
نشتر خارا شکاف خنجرش　　خون جوهر از رگ کان میکشد
جذب لطفش طفل بازیگوش را　　از شغف سوی دبستان میکشد
ای کرم کیش که از الطاف تو　　کار هر درد را بدرمان میکشد
جود تو در کشتی عفت گدا　　مایه صد بحر عمان میکشد
عیش هر جامم از اقبال تو　　بادهٔ صد عیش دوران میکشد

سر نوشت من ز خط بندگیت　　زان سر بختم بکیوان میکشد
میکشم پیش تو نظم آبدار　　عنبر اگر صد لعل ز مرجان میکشد
از دعای دولتت رنگ قبول　　بر سخن طبع سخندان میکشد
باد در زیر نگین تو جهان　　تا علم خورشید تابان میکشد

قصیده در مدح نواب نصیر الدوله بهادر دام اقباله و عم نواله

بکام طفل نخستین اگر زبان گردد ۱۹ بنام نامی و مدح خدایگان گردد
نصیر دوله بهادر که خاک درگه او　　سزد که قبله امید راستان گردد
امیر با فر و جاهی که از مهابت او　　بجز و لایتجزی فلک نهان گردد
کف عطاش چنان گوهر او دهد　　که جیب و دامن امید بحر و کان گردد
هر آنکه سوده بخاک درش جبین نیاز　　سزد که بگرد سر بختش آسمان گردد
عدو ز خجلتش رود آنجهان به پیکار　　که بر زبانش بجز بانگ الامان گردد
ز خوف شحنه عدلش بخویشتن لرزد　　اگر بباد گلی صرصر خزان گردد
تراود از دم شمشیر بارش خون آید　　حصول رانه اگر همتش ضمان گردد
وگر بسفره انعام جم ندوزد چشم　　بخوان فیضش اگر مور میهمان گردد
جهان پناه امیر اسپهر بارگاها　　که جز بکام تو نتواند آسمان گردد
بگوش باز نگردد ز کوهسار آواز　　در آن دیار که حفظ تو پاسبان گردد
ز فیض عام تو چرخ اگر رقم سازند　　رگ قلم چو رگ ابر درفشان گردد
فروغ رای تو در عالمی که کار کند　　ضیای مهر بدریوزه دخان گردد
غلام حلقه بگوش توام همی زیبد　　اگر به بخت من اقبال توامان گردد
ولی ز گردش افلاکم آنچنان دلتنگ　　که خنده کر لب من سید فغان گردد
روا مدار که این بنده کمینه تو　　رهین منت دونان ز بهر نان گردد

زبا فتاده ام از لطف عام و ستم کبر — که فارغم دل از اندوه هر زمان گردد
چنان نواز تن زار را که گرد بش چرخ — کرش غبار کند گرد آستان گردد
زهی مساعدت بخت من اگر نامم — رقم ز کلک تو در ذیل بندگان گردد

قصیده در مدح نواب نصیر الدوله بهادر دام اقباله و عم نواله

رخت در برج حسن قربان ده خاور کشید — باده لعلین توان در ساتکین زر کشید
شحنهٔ عدل برابر سنج میزان فلک — سودهٔ کافور را در پلهٔ عنبر کشید
باز از ان رنگی که بر رخسارهٔ زنگی شکست — بر رخ رومی فلک گلگونهٔ احمر کشید
هر چه از پیراهن عباسیان پیراستند — خسرو رومش بزراندود اندر بر کشید
زلف لیلی تن بکاهش داد آخر خال شد — حسن سلمی پرده از رخساره الوز کشید
هندوی کافر لقب آئین زردشتی گرفت — انچه در عمری فراهم کرد بر آذر کشید
خضر چرخ از چشمهٔ تاریک آب زندگی — برد بر رغم جهان در جام اسکندر کشید
کوئی از رگهای دوران خون سودا میکشید — رگ زن چرخ از شعاع مهر صد نشتر کشید
باد نوروزی بگل پیغام شادابی رساند — نغمهٔ نوروز از منقار بلبل سر کشید
آب گرداند بیماران گلشن را هوا — آتش گل خاک را صد برق در مجمر کشید
موکب اردی بهشتی رایت بهمن شکست — جوشن باد خزان دین بر مهرگان لشکر کشید
باغبان آمد غزلخوان در نوای خار کن — هم صبا کلبانگ لحن نوبهاری بر کشید
جلوهٔ صبح چمن کوئی بهار عنبر است — بسکه بوی طرهٔ سنبل بگردون سر کشید
برگ گل در دامن صحن گلستان لعل ریخت — ابر تر در رشتهٔ موج هوا گوهر کشید
شاهدان زهره را مشاطهٔ باد بهار — مقنع از رخسار همچون زهره از بر کشید
خطبه تا خواند بنام گل خطیب عندلیب — در چمن لشود از هجوم شاخ صد منبر کشید
جلوهٔ گل بین و کلبانگ عنادل گوش کن — ز دو مغنی چنگ و ساقی باده در ساغر کشید

از هجوم سبزهٔ نوخیز فراش بهار / فرش اخضر را بروی صفحهٔ اغبر کشید
اسپرم بالید بر خود همچو شوق عاشقان / موج گل خط بر بهار عارض دلبر کشید
شد سراپا چشم بلبل در هوای گشت گل / شد سراپا گوش گل تا نغمهٔ بلبل بر کشید
سطح غبرا از هجوم سبزه چرخ اخضر است / شبنم از عکس رخ گل در بغل اختر کشید
بسکه صحن بوستان جوش طراوت میزند / دامن خولنش از چمن با بهاری بر کشید
بسکه ایثار زر گل کرد باد صبحدم / جای زر در بوته خاک بوستان زر کشید
رنگهائی
رونق گلهای گل شد جوهر از خاک چمن / آب اگر بر عارض آینه روشنگر کشید
گوهر مقصود در جیب جهان باد بهار / همچو دست بخشش نواب گردون فر کشید
آن لطیف الدوله کز روی شرف خاکدرش / سرمه آسا میتوان در چشم ماه و خور کشید
ابر روی فیض اوست او ز دریا بار برد / انتقام میش عدل او ز شیر نر کشید
بر سر خاک درش سودن جبین اعتقاد / ناتوان زنهار نتوان منت افسر کشید
کنگر ایوان قدر او ز روی افتخار / سر ز ایوان فلک صد پایه بالاتر کشید
نقشی از بر صفحه امید حاجتمند بست / خامهٔ حاجت روائیش هم از آن خوشتر کشید
همتش بیچون شد از ظل در و دیوار تا / تا همای دولتش آفاق زیر پر کشید
سر که پیشانی نورانیش هنگام قهر / صورت ضعف از طبع مهر بیرون بر کشید
آب لفظ از رنگ معنی لعل در گوهر نهفت / نطق شیرینش ز لب کلکی دو شکر کشید
از صفات ابرش صرصر خرامش نکته ایست / کانچنین تقدیر نقشی بر هوا کمتر کشید
هر که بر پشت سمند باد پایش زین نهاد / گوی او زنگ سلیمان برد و بر صرصر کشید
سر عزت سیر کواکب قوت فکر بلند / صورتی یکدفت و اقبالش بزین بر کشید
در دیار عافیت آباد عدلش میتوان / پرده بر فانوس شمع از دامن صرصر کشید
تا توان ناتوانان رافت عالش شد و / بل سر در زیر بال پشه لاغر کشید

ازدم

از دم ثعبان شمشیرش که سیلاب فناست   سر بجیب سینه خود چون کشف اژدر کشید

تاب آب رمح او آتش گرفت از چشم برق   آب بر روی ظفر اقبالش از خنجر کشید

جوشن صد طوفانش نوالت‌های از جاریود   رخت در ظل حمایاتش اگر اخگر کشید

احتسابش بر مناهی لب تا راه شیوع   نغمه را از پرده نوالت خنیاگر کشید

سرکشان را با ضعیفان داده عدلش اتحاد   میتوان بر قلزم آتش ز موم معبر کشید

موکشان وا از وی لجنتش بکون و خاک بر   خصمش از نقصور خود را بر سر منظر کشید

فیض عام او که ریزد آب بر روی سحاب   گوهر مقصود در دامان هر مضطر کشید

نکته از دفتر جاهش توان کردن رقم   گر توان نه صفحه افلاک را مسطر کشید

آسمان قدرا جهان صدرا عموم جود تو   فقر را در کاسه دریوزه کان زر کشید

هر زبان افتاده کش دست بگرفتی بلطف   فی المثل گر بود نقشش با کیوان سر کشید

بسکه در عهد تو شد معدوم رسم غم بیار   غازه رخسار گل بر روی نیلوفر کشید

گر ولخت خویشتن گردم که از درگاه تو   نی سوی فغفور رم و نی جانب قیصر کشید

کوکب طالع بدرگاه تو ام تا زه نمود   سر بگردون برکشید و پا بدامن برکشید

رنگ پر رخساره همت بنازم زینهار   گو دغل باز سپهرم مهره ششدر کشید

گوشه چشمی بمن دار و اگر الطاف تو   لبس خجالت گر دفتور طبع والشور کشید

در دم وصف و ثنایت فکرت و فکر تو   میتوانم انتقام از چرخ نه چنبر کشید

گر عیشی شعر تر اورد و نظم آبدار   عنبر اگر بهر نثارت در طبق گوهر کشید

گوهر از دریا برون آید سخن از قعر دل   گه گهر را عقل در میزان شعر تر کشید

وانکه از حسن قبول شد کان حضرتت   پایه نظم مرا بخت از فلک برتر کشید

در ادبگاه صفا بستم طراز دعوتی   غازه بر رویش قبول حضرت داور کشید

تا کند بعث آسمان هر بعث خورشیدش از نهفت   تا تواند نقش چیت راه مهر فرش زر کشید

سرفراز و هر که سر بر خط فرمانت نهاد　　بادا بی سر هر که از حکم تو یکره سر کشید

قصیده بطریق ترکیب بند در مدح نواب نصیر الدوله بهادر دام اقباله و عم نواله

سحر که مهر بظلمت خطی ز نور کشید　　چو صبح بخت سعیدم بخویشتن بالید
حصول گرد ز رخسارهٔ امیدم نشست　　قبول خار ره دعوتم بمژگان چید
نمود کار نمایان نسیم فیض ازل　　که گل ز شاخ مرادم شکفته دمید
هر آن دعا که بزیر لبم نهفت ادب　　هزار بار ز روح القدس تعال شنید
چنان لطیفهٔ غیبی معین بختم شد　　که آسمان سر بازو ستاره گر خواهید
صدای تهنیتم آمد از در و دیوار　　چنان ز بادهٔ عشرت مرا دماغ رسید
بزنگ قلقل مینا خمار غم نشکست　　صدای خندهٔ گلهای بوستان آمد
شکست رنگ برخسار دشمن ارزانی　　که بر رخ چمنم صد بهار غازه کشید
هزار قرعهٔ شادی فلک بنامم زد　　هزار بار شنیدم ز بخت مژدهٔ عید
سروش تهنیت صد چمن تبسم داد　　لب مرا که گهی روی زهر خنده ندید
بپای بوس من اقبال میرسد کوی　　مرا رسانده در آن بارگاه بخت سعید

که رفعت است حقیقی ز اوج پایهٔ آن
سزد که رخت کشد آسمان لبایهٔ آن

ز ذرهٔ امش نتوان کرد مهر را ممتاز　　سپهر سوده بخاکش جبین عجز و نیاز
زهی عمارت عالی که اندر ایوانش　　عروج بخت بلند است فرش پا انداز
بعزم کنگرش ار طایر خیال پرد　　وداع بال نماید هزار جا پرواز
شعاع قبهٔ زرین چراغ عالم نور　　زمین رفعت دیوار عمر سایه دراز
رود بعزم تماشای بامش ار ابدال　　خیال تا ابد سوی سر نگردد باز
به پیش آینه زار صفای دیوارش　　نمیتوان بصد افسون نهفت در دل راز

زدند

فیض

زده ناله که دلاویز نقش تعمیرش | بگوش باز نگردد ز گنبدش آواز

زمین چو جبهه خور مطلع لوامع فیض | درش چو دست کریمان بروی عالم باز

ز حسن نقش و نگارش اگر رقم سازد | بهار گل کند از نوک کلک نکته طراز

بخاک بوسیش افلاک را هزاران فخر | بجبهه سائیش اقبال را هزاران ناز

علو پایه اش از فیض مسندآرایی | که شد زمانه ز عدلش بعافیت انباز

نصیر دولت و دین آفتاب فیض شعاع

معین شرع متین حاکم سپهر مطاع

زهی بخاک درت دیده فلک مشتاق | بذات اقدس تو نازد انفس و آفاق

بنعمت دو جهان آرزو ندوزد چشم | ز خوان فیض تو گر لقمه برد بمذاق

گشایی ار کف همت تنزل اندازی | ز آب دُرِ ثمین در بنای این نه طاق

بکام جان عدوی تو زهر مرگ شود | اگر کهی مثل عیسیش دهد تریاق

شمیم گل بدماغ جُعَل دهد بلبل | گر از روایح خلقت نماید استنشاق

اگر لوا رق حفظت بر آسمان تابد | دگر ستاره نه بیند رخ افول و محاق

تنش چو شمع گداز و قضا بشعله قهر | کسیکه از تو فروزد بسینه داغ نفاق

اگر نه حفظ تو شیرازه زمانه شود | بهم خورد چو گل این نه صحیفه را اوراق

بکشوری که بامداد عدلت آبادست | غزال را بود از شیر شرزه چشم وثاق

کسیکه بندگیت نقش سرنوشتش نیست | ببطن مادر گیتی کند سپهرش عاق

بسجده تو سراپای آفتاب جبین | بخدمت تو بصد جان سپهر بسته نطاق

ز تاب تیغ تو بر خویش مهر میلرزد

ز خوف شحنه قهرت سپهر میلرزد

باوج قدر تو پرواز شهپر اندازد | ببحر جود تو انداز لنگر اندازد

بجیب کشتی دریوزه گدا کرمت ‌‌ ‌ هزار مایه دریا گهر در اندازد
خلاف رای تو سیاره گر زجا جنبد ‌ ‌ بنای چرخ کهن را قدر براندازد
هوا ز دست گهر بخشت ار نصیب برد ‌ ‌ سپهر رخت بسیلاب گوهر اندازد
ز تاب شعله برق سنان شمشیرت ‌ ‌ بنای خانه بقلزم سمندر اندازد
ز هیبت نگه قهر تو عجب نبود ‌ ‌ که لرزه در قدم سیر اختر اندازد
توان ز جبهه او خواند نقش خاتم جم ‌ ‌ کسیکه پشت تو اش سایه بر سر اندازد
ز بانگ غرش کوس جلال و سطوت تو ‌ ‌ تزلزل از سر خورشید افسر اندازد
بکشوریکه شد از یمن عدل تو معمور ‌ ‌ بروی آب روان شعله بستر اندازد
طراز وصف سمندت بصفحه نتوانست ‌ ‌ خرد ز برق مگر طرح مسطر اندازد
فروغ رای تو در عالمی که کار کند ‌ ‌ بر آب آینه خاک سکندر اندازد

بکام خرد به ثنایت زبان همیگردد
خلاف رای تو هفت آسمان همیگردد

بباغ دهر ز فیض تو تا بهار آمد ‌ ‌ نهال نقش نهالی به برگ و بار آمد
تو تا بقبضه شمشیر دست بردی خصم ‌ ‌ ببطن مادر گیتی بزینهار آمد
خزان بگل نتواند دراز کردن دست ‌ ‌ بکشوریکه ز حفظ تو اش حصار آمد
عقیق قطره خون گشت و سوخت در دل سنگ ‌ ‌ نگاه گرم تو تا سوی کوهسار آمد
سحاب رافت عام تو آنچنان بارید ‌ ‌ که آب رفته بجوی امیدوار آمد
کلاه فخر رباید ز آفتاب سری ‌ ‌ که خاک پای تو اش تاج افتخار آمد
ز فیض عام تو چون گل ربود زر در کف ‌ ‌ بگلشن تو تهی دست گر چنار آمد
ز بحر جود تو تا برد بهره نیسان ‌ ‌ حباب را صدف آسا گهر ببار آمد
گل امید جهان از تو باغ باغ شکفت ‌ ‌ زمانه را ز تو آبی بروی کار آمد

زبس

ز هیبت تو بخود ترک آسمان لرزید — بصیدگاه تو شیر فلک شکار آمد
ز قرص مهر درخشان بدست کاسه فقر — بدرگهت پی دریوزه روزگار آمد

عروج بخت بلندی حضیض اجلالت
کند ستاره سپندی ببزم اقبالت

کشید حکم تو زیر نگین بسایط خاک — گذاشت غاشیه بخت تو بر دوش افلاک
ترا گزید بترویج شرع تا تقدیر — شراب شد ز دل خون و سوخت در رگ تاک
ز بس بعهد تو گردید رسم غم معدوم — سزد که گل ندمد در چمن گریبان چاک
هوا بگوشه دامان خود کند پاکش — بشبنمی شود ار چشم نرگسی نمناک
شکوه فیل فلک شوکت ترا نازم — که در نبرد فشاند بفرق دشمن خاک
لبان کوه تقادر چو برق تند خرام — بزنگ باد سبک تک چو بوی گل چالاک
کشد بگردن خصم تو حلقه خرطومش — چنانکه مار به پیچد بگردن ضحاک
هیون کین چو بجولان در آوری گفتی — بگوش رستم و سهراب حلقه فتراک
عدو بخواب اگر خنجر ترا بیند — چو چشم مهر ز خون چشم او نگردد پاک
بعزم رزم چو پای تو در رکاب آید — بعهد زبانت بگو ظفر جعلت فداک
کسی که در کنف ظل چترت جا گرد — اگر سپهر نشان زد باو ندارد باک

چو خاک پای ترا اکلیل افتخار آمد
ازین چه کار نکوتر ز روزگار آمد

بروز دست تو گر بهره نیم بهار — توان بنوک رگ گل کشود عقده کار
صفات ذات تو بنگارد ار دبیر فلک — ز گاه مبدء ایجاد تا بروز شمار
خرد بدیده حق بین چو در شمار آرد — بروی صفحه نولیسد که این یکی ز هزار
ز دست یاری کلکم چه کار بگشاید — بوادیی که گذار است عقل را دشوار

تفقدی کن و بپذیر عذر عیشی را   که راه دور و مرا زدست و پا خامه فکار

جهان منیع پناها مراد دل بخشا   که هست مدح تو بیرون ز قوت گفتار

نداشتم گهری تا بعزت افشانم   لآلی سخن آورده ام برای نثار

اگر قبول کنی مایه هستی دستان   زهی مساعدت بخت و طالع بیدار

بصنع تا که به بندد مصور قدرت   بروی صفحه عالم طراز لیل و نهار

برنگ تازه عروسان بحجله گلشن   کند بعارض گل غازه نسیم بهار

شگفته باد گلستان بخت و اقبالت   شکسته باد بچشمان دشمنانت خار

زمانه بنده و دور فلک بکام تو باد

جهان و هر چه در و هست زیر نام تو باد

قصیده در مدح نواب ناظر نواب محمد آفرین علیخان مرحوم مغفور نور الله تربته

ندوزد همتم چشم طمع بر معدن و دریا   ۲۹ مرا کلک است و طبع نکته پرور معدن و دریا

گهر گردد حباب و سنگ گردد لعل رمانی   برد از رنگ فکرم بهره گر معدن و دریا

دل من کان گوهر خامه ام سرچشمه معنی   سیاهانم بفکر مانم مسخر معدن و دریا

سخن با آب و رنگ آید برون از معدن فکرم   اگر لعل و عقیق و در بود در معدن و دریا

چنان لعل و گهر از کلک معنی زا برون ریزم   که گردد لوح مشق من سراسر معدن و دریا

نباشم تنگدل ور زد ندا گر صد معنی نغزم   نگردد رنجه از بذل نگر معدن و دریا

نزد با آب و رنگ نظم من لعل و گهر پهلو   نشد با فیض ممدوحم برابر معدن و دریا

فلک شوکت محمد آفرین کز دست فیض او   کند همواره اخذ لعل و گوهر معدن و دریا

بساط و چار طاق و جبهه و روی و دل و دستش   زمین و آسمان قرص مه و خور معدن و دریا

به پیش مایه اش پست است اوج و رفعت کیوان   بجنب بخشش او پس محقر معدن و دریا

پر از لعل و گهر شد دست و جیب سائلش زان سان   که از یمن سحاب فیض اختر معدن و دریا

دلم زد جوش دریا در حضورش مطلعی خواندم — که لعل و گوهر افشاند بر سر معدن و دریا

مطلع

زند لاف سخا در محفلت گر معدن و دریا — زبان طعنه بگشاید دولت بر معدن و دریا

جهان جود و سخایت را محاسب در شمار آرد — بگر صد جا رقم سازد بدفتر معدن و دریا

امیرا کام کارا با دل و دست شبیه افتد — اگر کلک قضا سازد مصور معدن و دریا

جهان صدر اعطای دست احسان عمیمت را — شود روزی کفیل آنمایه گوهر معدن و دریا

مگر بهر عطایت آسمان لعل و گهر بارد — که از جود تو خالی شد مگر معدن و دریا

تو ای دریا دل آن عز و شرف داری که می‌شاید — زخاک درگهت بر خویش زیور معدن و دریا

اگر یک حرف از صد دفتر جودت رقم سازم — شود بین السطور و تار مسطر معدن و دریا

بود اسب سبک تازت بتن کوه و بتک صرصر — بود تیغت زفرط آب و جوهر معدن و دریا

تو آن کام جهان بخشی که گر سنگ و خزف خواهد — تهی در دامن درویش مضطر معدن و دریا

بمحتاجان بی برگ و نوا بخشی چنان گوهر — که بخشیدن نیارد زان فزونتر معدن و دریا

هوا گر بوی از خلق تو برباید و نهد بیرون — بجای لعل و گوهر مشک و عنبر معدن و دریا

امیرا اندران راهی که پای فکر می‌لغزد — باقبالت قلم پیمود یکسر معدن و دریا

بفر دست حاصل دریا و معدن از سخن سازم — زهی دست و دولت ای فیض گستر معدن و دریا

زمین سخت است ای عیشی بیا فکر دعای کن — شمار و تا کجا طبع سخنور معدن و دریا

بصنع کامل یزدان برد تا بهره در عالم — هم از ابر و هم از خورشید خاور معدن و دریا

بامداد هوا تا بر زمین صد خار و گل روید — بماند تا بزیر چرخ اخضر معدن و دریا

تو زان کامران مانی که یارب بحر سخن بخشی — گدای از تو خواهد فی المثل گر معدن و دریا

قصیده در مدح میرزا محمد صاحب خلف میرزا حاجی صاحب سلمه الله تعالی

باخت کج با من این سپهر نژند — طالع لبت داد و طبع بلند

آتش داغ دل اگر تیز است　　می جهد خال از رخم چو سپند

نگشاید گره ز کارم چرخ　　تا بدل ناخن لنازد و بند

رونق سرکش از ضعیفالنت　　شعله از یاری خس است بلند

با بزرگان ستیز نتوان کرد　　آسمان را که لقب زد و بلکند

سخن گرمم آتشست آتش　　کوکب بخت دشمنست سپند

در غمت آنچنان نشستم گاه　　که مرا جذب کهرباست کمند

گل روی تراست گل بلبل　　دام زلف ترا پری دربند

در بر نطق شکرافشانت　　شیرهٔ حنظل است شربت قند

کام من تلخ و بخت من شور است　　آشنا کن لبی به شکرخند

آن وفادشمنی که در عهدت　　عهد بگسست از وفا پیوند

گه هوایت برون رود ز سرم　　همچو نی گر برند بار از بند

برگ سامانش است آزادی　　سرو را از خزان چه بیم گزند

ترک سامان خوشست مستغنیست　　خانه مفلس از زر و فرزند

رند همت بدور انداخت　　حاصل هر دو کون را چون رند

غم که در عالمی نمی گنجد　　گوشهٔ خاطرم نموده پسند

خون چکد از زبان بجای سخن　　سر کنم شکوه گر ز بخت نژند

میبرم زین کهن سرا با خویش　　حسرت چند و آرزوی چند

چرخ بیمایه است ای عیشی　　بر رخ خود در طمع بربند

گر نجوید زر از تهی کیسه　　کس نخواهد می از نگون آوند

گر بمغز سخن رسیدستی　　حرف نغزی ز وصف لب پسند

ورنه زین پوست کنده تر گویم　　تا به بیمایگی بما خندند

یا بیا بر دری که از شرفست — اول پایه از سپهر بلند
بارگاه امیر ابن امیر — قبله آرزوی حاجت مند
جم صفت میرزا محمد آنکه — از کفش نام جود گشته بلند
مهر اوج کرم که دست عطاش — رسم دریوزه از جهان افکند
گلشن فیض را ببین دو جهه — مادر دهر را همین فرزند
بخت در صیدگاه او بنده — چون سگان شیر چرخ را بکمند
الفتش گر بزم انگیز و — بی کمند آیدش عدو در بند
هیبتش گر به بزم کار کند — نشه از باده بگسلد پیوند
ذکر حاتم به پیشگاه درش — در بر اهل قبله لشکر زند
حبذا اسپ تیز رفتارش — آن سبک صرصر و به تن الوند
نه ببینش بر دو پیک فکر رسا — نه بگردش رسیده چرخ بلند
پای را چون در آورد برکاب — آن امیر کبیر دولتمند
خسرو انجم از شرف سازد — گوهر تاج گرد سم سمند
آنکه در ملک عدل تو زند — مور را زیر پای پیل گزند
دره یارت بکند شعله — میتوان ساختن ز موی کمند
حرف جود تو مختصر گویم — کش حدی نیست ای جهان خاوند
گر بود آرزوی بیش از بیش — دست جود تو میدهد صد چند
پای سنگی به پله وقت — بار صد بوقبیس و صد الوند
سخنی را بار کرشمه ترست — نتوان داد با سخن پیوند
سخن من به یمن مدحت تست — گوهر گوش هوش دانشمند
در جهان نیست کس ترا ثانی — در سخن نیست کس مرا مانند

سخنی هست در کلامم لیک / نیم از خاک اصفهان و خجند

هست آهو بچین معنی من / چه غم ار دشمن است شاخچه بند

گوش انصاف سنج میداند / نظم اعجاز و سجع بلبل فند

هست لب فطرتان نکند / همت من که اوفتاده ببند

چون تو حاجت روا همی جستم / تا مرا کرده چرخ حاجتمند

شاهد خور بحجله مغرب / تا کند بر سر این کبود پرند

باد بزم نشاط و عیش ترا / مردم دیده حسود سپند

ناتوانی بلطف عیشی را / دستگیر و به بند غم مپسند

قصیده در مدح اسد الدوله رستم الملک فیل جنگ آقا تقی علیخان دام اقباله

نقشبندانیکه نقش آسمان بر بسته اند ۴۷ / بر سر لوحش طراز مهر همت بسته اند

هست لب بربستن ارباب همت بی سبب / بهر یاجوج طمع سد سکندر بسته اند

دل بسیم و زر نمی‌بندم که نقش همتم / چین پیشانی بود نقشی که بر زر بسته اند

قابل دیدن نباشد آنچه نابایستنیست / آگهان چشم از تماشای جهان بربسته اند

بسمل من حسرت ذوق تپیدن میکشد / ناخدا ترسان نگاه کشتنم بربسته اند

بلبلم را در گلستانی که منع نغمه است / بر نسیم صبحگاهی از ادب در بسته اند

صاف طینت را نباشد بهره از طبع روان / آب این دریای بی پایان بگوهر بسته اند

طالعم را این گران خوابی ندانم از کجاست / گر فسون ناله من خواب اختر بسته اند

سوخت شبها شمع بالینم بداغ بیکسی / گوئیا از بخت من پروانه را پر بسته اند

حسرت دیدار میجوشد ز سطر نامه ام / گوئی از مد نگاهم تار مسطر بسته اند

ناتوان را نه زیبد دعوی عشق و جنون / که بفتراک محبت صید لاغر بسته اند

رسم امروزی نباشد خون عاشق ریختن / این حنا صد بار بر انگشت خنجر بسته اند

ناتوانی

تا توانی دل بآب و رنگ گلرویان مبند   کز بهار گل طلسمش بی‌بقاتر بسته اند
تاب و پیچ دام دارد رابطهٔ موج هوا   نامهٔ شوق که بر بال کبوتر بسته اند
لعل لب را قند گفتن لذتی دارد هنوز   خوش بدا آنان گرچه ابتغی بکر بسته اند
خون سودا سوخت در رگهای ناکامی مرا   وه چه فصل است این که بر من آب بستر بسته اند
فرق نیک و بد نباشد در فیضان ازل   کی در اهل کرم بر روی کافر بسته اند
انقباض خاطر مردم نشان بیدلیست   نیست کس در خانه کش قفل بر در بسته اند
گردش من اختیاری نیست کز روز ازل   گردنم با رشتهٔ رزق مقدر بسته اند
وای بر حالم که نان از آسمان دارم طمع   بهر آبی عقدها در کار گوهر بسته اند
ای سپهر شعله خو در بند تخمیر مباش   زانکه رسامان قدرت نقش دیگر بسته اند
مشت خاکم را که میکوشی تو در بر بادنش   خوش بدیل لطف عالم پروری بر بسته اند
آن امیری کز غبار بارگاه قدر او   از شرف بر قامت خورشید زیور بسته اند
رستم الملک آن فریدون مرتبت کز دو تنش   شهر را آئین شالش سراسر بسته اند
لیک می‌بخشد عطا لشکر کام دلها بی‌طلب   سائلان قفل خموشی را به لب بر بسته اند
تا جهان از حفظش آباد است مرغان چمن   آشیان خود در آتش چون سمندر بسته اند
آب گوهر موج زن شد لیکه از انعام او   سائلان از کشتی دریوزه معبر بسته اند
در زمان عدل او شهباز و شاهین و عقاب   آشیان در سایهٔ بال کبوتر بسته اند
شحنگان کشور آباد عدل و داد او   بر قفا دست جفای چرخ اخضر بسته اند
میل طبعش تا به نخجیرات در فتراک او   شیر گردون را برنگ صید لاغر بسته اند
آنکه استان میگشاید ناخن احسان تو   صد گره در رشتهٔ کار کسی گر بسته اند
کس بعالم چون تو نیکو منظری کم دیده است   تا طراز شش اساس و هفت منظر بسته اند
حبذا است که گوی نقشبندان ازل   صورتی برقی بلوح موج صرصر بسته اند

توسن خیلش را هرکه در هنگام جولان دید گفت … همت عشر لبیر ماه و اختر بسته اند

باد و عنبرفشانش تا مشابه یافتند … نکته سنجان زلف خوبان را معنبر بسته اند

تیغ تو لوحی بود کز کلک قدرت بر سرش … نقش تاثیر ظفر و جای جوهر بسته اند

موج آب تیغ بر آنست کطوفان میدهد … کز خصمت کر حصار آهنین بر بسته اند

مفلسان و هر مستغنی شدند از جود تو … لیکه همچون غنچه گل در گره زر بسته اند

راستی ز انکه در عهد تو میدارد رواج … بای کجرفتاری چرخ ستمگر بسته اند

چرخ را بای ثبات از جا لعبد طوفان نرفت … کشتیش را کوی از و قیر تو لنگر بسته اند

گنبد گردون بدوران تو عشرت خانه ایست … کش باقبالت بروی رنج و غم در بسته اند

فرصت بر کردن جام از وفور عیش نیست … باده نوشان گردن مینا لب ساغر بسته اند

سرفرازان تا که خود را از سر عجز و نیاز … اندرین دوران بدامان تو سر در بسته اند

کامکار انکه برو از آن بهمین مدح تو … نظم عیشی در گره چون کاغذ زر بسته اند

شاهدان معنیم نازند اگر بر خود بجاست … کز قبول خاطر پاک تو زیور بسته اند

تا ز کلکم معنی شیرین بمدحت جوش زد … از حلاوت و سامعان در بار شکر بسته اند

بارگاهت قبله حاجات باد تا ابد … زانکه بسیاری چون احرام این در بسته اند

قصیده در مدح میرزا حیدر دلیر الدوله خلف سید الدوله رستم الملک آغا تقی علیخان ادام اقباله

پیر گردون چو بقلزم فکند مشعل نور … عنبر اندود کند دهر بساط کافور

زلف لیلی بجهان زنگ تطاول ریزد … روی سلمی شود از دیده مردم مستور

لشکر زنگ نگونسار کند رایت روم … کم شود ساغر جمشید ز بزم فغفور

سبحه گردان سموات بسجاده شبر … در کف از هم گسلد رشته تسبیح بلور

کوکب بخت مرا چرخ سیه تر سازد … یارب ای کاش شود چشم جهان بینش کور

آه ازان سیل و بهاری که بضیمم کردند … روز چون روز لشور است و شبم چون شب گور